

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

خطی

۱۷۵۹۳

عین الایمان

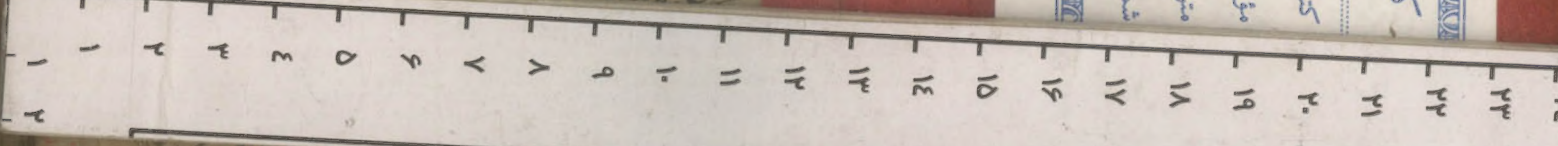
کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب عین الایمان

مؤلف ناطق

مترجم

شماره قفسه ۱۷۵۹۳



Handwritten text in Persian script, likely a manuscript or a page from a book. The text is dense and covers most of the page area.

Handwritten text in Persian script, located below the ruler. It appears to be a continuation of the text or a separate note.

عین الایمان است

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	عین الایمان
مؤلف	نظم
مترجم	
شماره قفسه	۱۷۵۲
شماره ثبت کتاب	۲۰۸۷۸

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
هذا كتاب في بيان
عین الایمان
مؤلفه
نظم
مترجمه
شماره قفسه
۱۷۵۲
شماره ثبت کتاب
۲۰۸۷۸

$$10 \times 10 \times 10 = 1000$$
[illegible]

۲/۷

کتابخانه
امام افشاری

در کتابخانه

در کتابخانه

۳۲۱

کتابخانه



۱۷۵۹۹
۲۰۸۵۸



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
اللَّهُ هُوَ الْوَجُودُ قَبْلَ كُلِّ الْوُجُودِ

حمدی که سزده بوحث دوتا	هم حامدی و محمدی زوت
بخر و حث او کسی نشد است	منفر همه اوست باقی پوت
سُبْحَانَ مَنْ هُوَ بِالْهَوِ	لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ
بِهَوِ هُوَ هُوَ هُوَ هُوَ هُوَ	نه هُوَ هُوَ نه کل نه
سر نامه نامه نام لب	بی نام نشد نشان میسر
اری که وجود چون لفافه است	این نامه بخوان لفافه را در
صلوة و سلام مر آن رسولی را که نامه اسرار الهیه مخزن بعل است	
هُوَ الَّذِي أَرْسَلَ رَسُولَهُ بِالْهُدَى شَاهِدَاتِ اَتَمِّ وَاكْمَلِ اَوْت	
لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُوْلُهُ	اللَّهُ رَسُوْلُهُ

الحمد لله الذي

الحمد لله الذي

الحمد لله الذي

مَنْ أَطَاعَ الرَّسُولَ فَقَدْ أَطَاعَ اللَّهَ إِيْمَانٌ مَجْمُلٌ مُفَصَّلٌ اَوْت
 وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ برهان قوی مدلل اوت
 وَمَا صَاحِبُكُمْ بِبَحِيثٍ علامت عفت کل اوت
 وَلَقَدْ رَآهُ بِالْأَفْقِ الْبُعْدِ بصیرت منظور مقابل اوت
 وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَى هُوَیت کلام مقدس منقول اوت
 صَدَقَ عَنِّي فَمَا يَنْبَغُ عَنِّي حدیث قدیم قلیل مدلل اوت
 تَوَلَّاهُ لَمَّا خَلَفَتْ الْأَفْلَکُ لغت سلم بی بدل اوت
 هُوَ الَّذِي نَزَّلَ رُوحَ الْقُدُسِ عَلَى قَلْبِكَ بَيِّنَاتٍ قَدْ مَنَّ اللَّهُ

نظم نامه کردگار در دل است	زانکه جبریل مرجع دل است
بحر توحید شربت ز است	صد چون صور غرق ساحل است
بخت شد لغافه دل مکتوب	صاحب نامه حاجب دل است
نور لولاک هم خلقت افلاک	طل ما دام برج منزل است
هر شرفی و فرشی لوح قلم	هر کس کاروان محل است
چون تو بودا کنی حضرت رب	امنان بود ملک حاصل است
چون ابو بکر و عمر و عثمان	با علی این چهار مقبل است

هر کسی

هر کسی شد ز خود پرستی دور شک نیام بران که وصل است
 حسن اقرار جلوه از تصدیق دارد از آنکه نور قابل است
 بعون شای توحید حضرت احد و تحت صلوة بر وجود حضرت احد علی
 علیه وسلم پوشیده ماند که این کتاب بایعین الایمان نام است و از
 مصنف تجید الاقران طبعی است قدس قدس کلامین الکذب
 و نزه روح من که درت العاصم که ملقب بعالم الصدوق است **نظم**
 از غفران لغت دلسانی نمود مصنف قلم گرفته وین قلمش شود
 عین الایمان ضاوه مشرقین **حاشیه** خامنه توحید وجود
 شد دیده دید بجز اجماع شیند هر کس که شنید صاحب ایمان بود
 ای عزیز ازین سبب این کتاب نام عین الایمان نهادیم که حقیقت تصدیق
 و اقرار را جمیع مومنان دریا بند زیر آنکه بدون تصدیق و اقرار ایمان استقامت
 نه می یابیم ایمان و قان ز شهادت ثبات یابد زین نور یافت تا که ز
 هر شس نجات یابد هر کس که راه کوچ و دگر کرده کم شک نیست
 راه دوست وی از این برات یابد **ای عزیز** توحید و حقیقت و شریعت
 یکا کلی گویند اما کمال توحید کنایه و کنیزی و بجهتی و یک کف تن

۱
 مسیح بعد از مسیح
 احمد انصاری

۲
 مسیح بعد از مسیح
 احمد انصاری

۳
 مسیح بعد از مسیح
 احمد انصاری

ویک دستان و یک دیدن است در خلا و ملا در ظا هر دو باطن در وقت
 و در همه دم در صبح و شب اگر چه خلا و ملا و ظا هر دو باطن و صبا و مسا
 در رسم و رسم و در سننه اما نور و حید را نشان یک است بی اسم و رسم
 چنانچه در قرآن مجید یاد کرده است **قوله تعالی الله نور**
السموات والارضین مراد ازین نور هستی است و یا هستی
 اگر کوئی که هستی آسمانها و زمینها هستی است او باشد اگر کوئی
 که نیست کننده آسمانها و زمینها است او باشد درین هر دو صورت
 توحید می است هم هست کننده کاینات او باشد و هم هستی کننده در
 کاینات او بود و اگر بختین بدیده یک بین شاهده کنی می که هستی از
 هست کننده جدا نیست چنانچه خبر داد **قوله تعالی انما نور فیضها**
الله الا الله لفسدتا اگر این کاینات بدون هستی نور او میبود
 یا هستی غیر فایم میبود هر آینه فاسد و خراب میشد **ای عزیز** حقیقت حید
 را در باب کس ازین روشنه نخواهد گفت اگر نه هر سال طلب حقیقت
 کنی حاصل تو همین نکته خواهد بود که جز هستی او نه هستی است و نه نیست
 کننده اگر حقیقت ایمان و توحید محیی این بود که شیندی و اگر طلب

کم داری

هر داری برو که در نزد من که نیست اگر جمال حق در نظر تو پوشیده است و باطنی
 نشان است و یا و عده جمال در سایه است اینها از برای اهل نیر است
 که از برای عاشق زار است اگر چنین بود **معنی عشق عشق** حقیقت
معنی طلبی و حید حید را خبر داد **معنی تقرب الی ذوالعزت**
البیر بالی فی السج چرا ازان کردی غیر از نظر تو خود را پوشیده است
 اما مردان شنیده که خود را برایشان نموده است اگر الله تعالی در نزد تو نشان
 اما در نزد عاشقان او را صد هزار نشان است اگر بر نزد تو دیدار را و عده
 کرده و بفردا آفکنده اما عاشقان در بختان و دیدار نموده و نشان را
 بنفذه میدک کرده **معنی کائنات** **عنه فی الاخره** **و هو فی الاخره**
و اصل سید این صفت را از ایشان جو کرده و بدیدار خویش نمیا و سر فرار
 کرده اگر در نزد عالم فی نشان است
 اگر در نزد عالم این و آن است
 نه در ذات نیست یکجلی
 یکی بزرگ در بزرگ پید است
 میان احوالان زین شور غوغا
 که در لا صورت فوجید الا است

در این کتاب

در این کتاب

بناز **افزار** بگر نور نصیبی که نور صادقان نور تجلی است **ای سبزه**
 به آنکه نصیبی نور است از نور الهی که تجلی آن را بچند اسم می نامند
 و صفت می کنند مومن این نور را ایمان نامند و عاشقان عشق و
 صادقان صدق و عالمان علم و عارفان معرفت و مومنان وحدت
 و این نور نور خاص محمدی است صلی الله علیه و سلم و این نور صدق است
 از وجود دل بوده و وجود دل بیشتر از جسد بوده است **نظم**
 ای که در جان دلم بیشتر از تن بود
 من بودم همان هست بود من بود
 ما و من شسته ام از آب تجلی جمال
 برینج که تو خود بیشتر از من بودی
 ره نشانی اهل کمال
 بمن شسته تو موجود معین بودی
ای سبزه به آنکه دل نامه است که در آن حقیقت الهی ثبت است پیش از آنکه
 قلم و لوح محفوظ صافی نباشد نه بود که اندک بعد بر دل صادقان عاشقان
 و عارفان و مومنان حقیقت خویش را رقم زد که **لا اله الا الله محمدی آفرینی**
ولا اله الا الله محمدی آفرینی **قلوب عبد المؤمنین** شاه پر حق حقیقت
 و ایمان پیا و وجود مومن وجود بود **نظم**
 هنوز هستی عالم کشته بود وجود
 که نور سبزه مومن بدست کرد وجود
 از دست آمد و بدست باشد برود

شهود

ای سبزه

ای سبزه

شهود بر دل و بر جان عابدان وجود
 که تافت نور الهی زجهت محسوس
 زرفع و ضریحان شو اگر تو خواهی
 تو بی چوپایه او در مثال شل وجود
 شروع کن کتاب ازل در سطح وجود
 تو چشم دل بکشی که بگری بهبود **ای سبزه** بر دل نامه است که حقیقت
 اسم را الوهی در آن ثبت است و این بران افاضه ایست بر روی نامه
 در وی حقیقه اگر همچو من از حقیقت دل آگاه کردی دانی که دل حبس کوگاه
 و دل است آفران دانی که این سخن نه سخن اغیار است **نظم**
 ای که در هر دل بهر دم جلوه دیگر زدی
 کاش نشانی را بیره خاکستر زدی
 نور افکنی بجایم کفر و غش خیره کی
 بر وجود مهر و ماه و شتری و خور زدی
 از تنای صحرای کاس الکریم داده
 کز ضحایش تیره کی بر چرخ کوش زدی
 که کشیدم از علو قایق قوس پریشان
 کز دمای این دل من خرم از سر زدی
 خانه اران سدره طی که دهم از بال بوت
 تا بجایم ازل روح من تو بال پر زدی
 دفتر آفران از کتبه تصدیق است
 حمید میرزا کین جامه در دفتر زدی

ای سبزه

میت شک فیر کی دوست بیا	نیزه کان که گوی دوستی خست
درد دل چون عارفان پست	کعبه کی دوست را مکان باشد
ساخته بفرخیش تیغ رواق	لا مکان است درد عشاق
کینا بیش جوی در آدم	تو جوی بیش کثوری عالم
کشت یحیی و فخر حریم هیت	آدم آن شد که ار خدا دم هیت
این بود کز رسل انسانی	محبت را آدماں روحانی
هر که صدق فی بود ز تریوت	گفت آفرانگست احدیت

این بدان باشد که صاحب جمال شد حسن خود را بی ایند مشا به
تواند پس لاچار به مینا و استیجان شود این سخن نذر ضعف بنو کانت
اما حق سبحانه و تعالی خویش را اینا که بود میدانست و جمال خویش را
چنانچه که بود میدید اما خواست که دیگری باشد تا در با و نماید و ذات خود را
و صفات او جلوه دهد تا بقصد حق آنرا از سوی خود شمارد و آفران را از سوی او
تو صدق را دوست آفران تو شد

گر تو دوستی بدان آفران تو شد	در بهمان و اشک کار و سر و حجم
مترقی گفتیم به چادر آفران تو شد	بی خبری که کنج لا سکان

مهر



مهر تو دل در دهان غنیمت باشد	روز آخر جان طلب کار تو شد
کنز آفران از افسانه حق دوست	کوهر آفری رشت تارانه تو شد

این سخنها استی که را بر بی چه پیکر و تو پیش از تو جهان
داشت آفرانی آن که در که تو به جهان است او افران کنی و او بر اقصای خود نشاید
باشد هم علیه آفران تو شد تو و هم خود را آن افسانه و هم جمال خود را
در آینه هستی تو جلوه دهد و با خود را چشم تو نظاره کند و تو در حیرت
آتش ماضی که این جمال را تو خواهد بود چون در حقیقت خود بر بی معلوم کنی
که توان بهر که است چشم را بر تو نموده و ناظر و مظهر او باشد

در دیده عاشقان جلالست مری	عالم همه اسم خود در جلوه مری
در قلب عارفان ز غور هست	خود باشی و بیگ گشت بهمان جوی
کوی تو کلام تو ز کام بهر	آن خبر و خویش تو در وی خبر
بی صورت و شکل ز یک حرف بود	اما تو میان تصور بهر بشری
بنموده زو حدت تو این کثر تنها	درین وجود خویش تن بی گری
در هر چه و سپ تو بی خبر افزون	درست خود و بی خبر و بی پیری
آفران تو صدق در نظر هست	صدقت صد تو در آفران مری

باشد و بجزیت جاید این روشنی که گوییم بطریق انجاء آنها را که نور
 قدیم بجزه رسیده است خود در این صفت است اسماء از حقیقت
 معصومیه بر لوحیت یافته میشود و عین حقیقت آن اسماء است که کلمات
 اسماء است و در این حقیقت اسماء بر وجودیت از وجود رب متعکس است
 و در این حقیقت متعکس بود یعنی معین وجود متعین بود و حال از متعکس
 مظهر و چون در حقیقت اسماء متعکس است خارج الوجود است نه چیزی
 که شخصی را خوانند نه است سایه آن در وجود او پوشیده است و چون
 از خواب برخاستند قائم گشت سایه او از وجود آن متعکس گردید و خارج
 الوجود گردید و ظلمات شب از وجود او اقتاب است و سایه روز هم از وجود
 شمس است و از شمس پدید میشود و نمیگردد تا شب است سایه در وجود
 شب معین شب است و چون روز اقتاب بر آید سایه را از خود پدید آورده
 گویی یا همه آتش است چون شمس بر آید سایه پدید گشت و چون ماه
 که شمس صانع نموده بود سایه در شب معین مستی شب بود و این در عالم
 مثال بر تو نمود و آنراستی خلق را ظلمت مستی رب وانی و آیت **ان**
لک لیل **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل**

موعود

بود سوگم گشت اما نوری است که از شمس باقی معلوم گشت **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل**
 و چون قائم گشت سایه او و نمایه نشاند الهی تا به وجود احدیت خود قیام
 سایه احدیت که احدیت باشد وجود نیافت پس معنی که وجود محمد را
 جدا سایه بود از آن جهت بود که ظل الهی بود و میوه اطفال چون ظل حق را
 سایه نباشد یعنی وجود واقعی نباشد پس بوزن ذات الهی را چگونه وجود نهی
 و در کم گوشت آید این را که در کتب این است و از حقیقت بیرون است **لک**
 سایه است بی سایه بود **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل**
 معنی بی سایه از نور گشت **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل**
 نور و سخلت توجیه **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل**
 تا جبران اجه کی دیدار **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل**
 طفل **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل**
لک لیل **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل**
 الوجود گشت کیف رسم پدید آید و اگر کیف رسم بدرک حقیقت **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل**
 اول حقیقت رسم احدیت بود و صلی الله علیه و سلم و از رسم احدیت **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل**
 که مراد از جوهر مهم موجودی است چنانکه غرضی گوید **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل** **لک لیل**

کلمه اول

کلمه دوم

یکیم فرق است و عالم در میانیم فرق است **میرزا محمد** که میگوید
 و چون است اما بحقیقت وجودی است با جان و مرتبه مقصودات و این وجود
 میم را سلم میگویم و حقیقت احد را خارج المیم و داخل المیم میگویم
 و گویم و این را برین میان وجود شود و میان وحدت و کثرت گویم
 پس تا دم که حقیقت موجودی وجودیم بود و خود او تا آشکارا گشت
 من غیر ممکن کیفیت و بعد از حقیقت وجودیم شود و کثرت پیدا گشت
 چون که میم در عدد و چهل است مقدار عدد این میم چهل نور متعکس گشت یعنی
 پدید آگشت یعنی از عدم آن موجود بوجود آمد بعد از جهت همینست
 مقدار و علی را خلق نامند و این انوارات چون نور متعکس گشت غیر از جهت بود
 و ظهور این نور را اسم خلق نهادند و چنانچه مبر فرمود صلی الله علیه و سلم
اقول خلق الله نور مراد ازین نور مکرر وجود احد است
 پس سایه وجود بوجود قیام است ازین کلیه حقیقت احد را تا احد معلوم
 کن و از ان میم موجودی که چهل نور متعکس گشت و در حقیقت یک است
 محمدی بود صلی الله علیه و سلم و مکرر همین نور را حجاب بین این لازم
 گشت که حقیقت احدیت باشد و حقیقت احدیت را حجاب احدیت

احد را

این نور است که در عالم وجود
 و این نور است که در عالم وجود
 و این نور است که در عالم وجود

احد بر وجه احد نمودار
 میانش بیکر ازین پرده آید
 نخواهد دید کسی پرده او را
 باشد این سخن لغو و بیهوشی
 همین چهل نور که حجاب عین آن نور گشت پس هر یک
 ازین نور را جزوی سیاحت جزو را و احاطت نام نهاد و جزو را
 ملائکات و جزو را معلومات و جزو را امور بود و جزو را معدودات
 و جزو را معینات و جزو را تعینات و جزو را ممکنات و از
 جزو را ذاتات مفصلات ظهور کرد و از جزو ملائکات قایمات
 و از جزو معلومات عقل و از جزو موجودات قلم و از جزو معدودات
 بیست و نه حرف تهجی و از جزو معاینات دل و از جزو ممکنات
 حقیقت کعبه و از جزو تعینات عرش و ازین هر جزو جزو جزو
 مفصلات و تشینات و الوانات پدید گشت و نخواهد گشت و
 حقیقت آن یک نور دیده اعتبار در جمیع مقببات مشاهد
 باید کرد و تصدیق بر شهود نور اولی فرین و حقیقت عرض و

این نور است که در عالم وجود
 و این نور است که در عالم وجود
 و این نور است که در عالم وجود

و طول و جسم و جوهر و بعضی ازین خصوصیات یافته میشود و وجود این
 گویند جزو نیست از جوهر و اقیانوس و وجود آن نور مجسم و جوهر از این
 مشكلات موجود است بر حسب اعتبار جسم و جوهر و ششین و
 مختلف و متفاوت است تا به حقیقت فی کم و کیف و است شود
نظم تو بیه وجهه شکل غیاظ کن و است کمی صد جهان یک
ع تو جمید یک است بیکر البصیر شیون دیدن محالست بیکر
 بیک وجه مشاهده باید کرد تا در صد وجه حقیقت وجه الله را
 و اندر شناسد **نظم** یک وجه بصیر و جبر کل دارد که صورت
 محزون کپی لیل دارد اینست جز این نیست که ضاو
 نبود اما بهر از حسن شکلی دارد **ع** در حقیقت هر یک
 اگر نظر کنی حقیقت جمال اوست و اگر در ظاهر هر شکلی
 معاینه کنی از عکس جمال او وجود یافته اند یعنی در احد
 وجود بود و در احدیت شهود آمد و ازین شهود مشاهده و
 مشهود گشت و از عین الشهود وجود موجودا بوجود آمد
 یعنی الله و تعالی در وجود خود وجود مطلق بود و چون از

و اینست که در این
 و اینست که در این
 و اینست که در این

و جوهر و ماده و جوهر و ششین و جوهر و ششین و جوهر و ششین
 هستی فی نور هستی انقضه گشت حقیقت علیه و سلم پس سایه وجود را بشود
 و وجود نام است و ازین شهود وجودی موجودیت ظهور کرده و از وجود موجود
 و احدیت که مراد ازین حقیقت یافت و شناخت است **نظم**
 ای که از عین خود بعین جهان
 در همه شئی عین شئی شئی
 در شئی شئی شئی تو بود
 و حقیقت تو خود بخود باشی
 عین هست به شکلهایست
 فصل حسن تو اصل موجود است
 عین هست به تمام یافت شود
 خلق هستی تو اگر نبودی
 هستی از عین هستی تو
 نور ذاتت ز چون برون
 نور موجودت بر سر گشت
 خلق کردی و گشت نه چنان
 لا گشتی و عین تو در میان
 بی ثباتی در جمیع نام و نشان
 یک است اسم این و آن اعیان
 عین هست در شکل گشتی
 شمر قیامت بری ز چون چنان
 شاهانه وجود کون مکان
 اگر بگذاشت این وجود جهان
 عین از جوهر اصل گشت
 خلق آن نور چون چنان
 سایه را غیر من نیست نشان

اینقدر بس که هر کس است
 فخر اقرار و صدق را خردان
 به آنکه صدق حقیقت نوری است از نور جمال الهی که از او وجود
 نورانی است چون در بین صدق شهادت را راه نیست پس حقیقت
 صدق چون وحیست و کیفیت خلقت را از کجا راه است
 در صدق جهان نموده رخسار یقین
 شک نیست که این کور بود چشم و بین
 در دیده احولان سیکه دو نمود
 یک از خبر و خبر تو یکیت بین
 یاستی کانیات بین یا انداو
 خود را تو در و کم که و خارج بشین
 عالم هر در است اگر هست تو می
 چون نیست شادی نیست سموات
 ابلیس می نومی کرد بهی ادم را
 زان رفته تا شکر کون اعرابین
 مست کرد و وجود عالم و آدم را
 و نه تو چو او شوی الی یوم الدین
 هر که خدایند و عالم را دید
 او شکر با مبسب شود و در سپین
 نفی آدم و ابلیس خطا و سر نه
 نمودستی اوست از شکر یکیت
 در عالم هستی بجز او دیگر نیست
 آنکس که بود هست و در این است و بین
 زین شین **اقرار** بس که دوست
 و نه بهر صدق حقیقت اوست بین
 این **اقرار** عکس صدق است بجهان که و بود و احدی وجود است

وجود عالم عکس وجود محمد تا ما دم که تو صدق خدای است او را حقیقت
 حقیقت است و چون از دل زبان آید و با قرار بر تو می افکند از زمان
 و در صدق حقیقت است یعنی اقرار مخلوق است چه که بواسطه وجود حقیقت
 است از این خبر و یعنی بواسطه زبان و کام پس اقرار مخلوق است و بود
 و است و صدق بین از خلق یعنی خبر مخلوق چه که نور است و صدق از فعل
 پیدا نیست و میشود نور صدق بواسطه علم حق است بخلق قایم است و نور
 صدق بواسطه دل بند و موسیقی است پس نور پدایت درون و نور
 بند و حقیقت کمال صدق نیاید و آن کسی که دانست پس هر یک کمال شهادت هم
 صفت خلق است و هم از خلق یعنی اشعاع مخلوق است و لا اله الا الله
 خلق است یعنی غیر مخلوق و یکم و طبعی نیز این دو صفت مرکب است
لا اله الا الله غیر مخلوق است و **محمد رسول الله** مخلوق **لا اله الا الله**
لا اله الا الله حقیقت جان است و **محمد رسول الله** حقیقت حق چون بنده مومن
 ترین از تعداد و در عالم اسرار نهندان جو صفت حق است باقی ماند
 و آنچه از جهان است بجهان رور **لا اله الا الله** **محمد رسول الله** **لا اله الا الله**
 از او جان بوی کوی جانان است یکیت حق چو جهان است

نخست بر داشت چون زلف از تن	تن چون انش که بخت ویران است
نخست است این تن از حقیقت بیان	بر آن از این خرمه سلطان است
جان خلیل الله است و تن کعب	بجز خلیل اویت است بت فایت
جان پری پیکر از جمال قی است	و یون زو پرست و پنهان است
نزد خود بین جمال و سوز	است کارا بری خدا دان است
جان قر زنده زو باشد	صدق قایم نداشت سی است
قر زنج خاکست و خنج عینیت	هم چنین خلق مخلوق است و صدق غیر
مخلوق این سخن حقیقت جان تن را معلوم کن	این رویش تن کیم
اگر ترا و آسیند است صدق جان است	و در وی جمال شد عیاست
و لعلی عاشقان ز محبت صفای	در آن آنچه نوبد جمال حس است
بجز خدا هر آنچه بود زنگ	این زنگ از وی که این دعا بود
و هر دلی که نور جمال احدی	با ندهد که یک زنگ ریا بود
هر سینه که گشت ز مهر خدا تهی	تا حشر ز کینه و کبر و عفت بود
هر که گشت مغضوب است در جهان	آن شهر را بشور هر دو بود
نقص جمال لوح و لم را هر گرفت	زین بر صفا و قدر دل و الضی بود

در این کتاب است که در این کتاب است

و البطل

نیز در شب شب می روی و جلا بود	نیز در شب شب می روی و جلا بود
شکست چشم روشن من مطلق بود	شکست چشم روشن من مطلق بود
نیکو نمود بند و نور حسد بود	نیکو نمود بند و نور حسد بود
روح القدس جوی کی رضی سما بود	روح القدس جوی کی رضی سما بود
قر پیش از انوقت که الله و تعالی نوری	بود محیط غیر از زنگ وجود تعین
و ذیل مکان که نه حال وجود بود	و نه خیال نبود و نه قایم بود و نه زما
بود و نه مکان بود و نه جوت	در کان بود و نه میداشت که آن بود و نه صبا
بود و نه و نه مظهر بود و نه مظهر	هر و نه مشهور بود و نه مشهور و نه مجسم
بود و نه جلال و نه اسم الهی خری	بود و نه از نشان احدیت اثری بود
پس انوقت حقیقت احمد و حقیقت احد	و احد بود و حقیقت جود و در آن است
قر ای که هر طور صدق فی سرائل	در عین لایزال وجود تو لم یزل
نی بود و نه جسم ترا سم و نه نشان بود	بوده که بود و نه و نه و نه و نه
و عین آن جود جهان کن است	در هر دو جا تو باشی و کنیت فی الشکل
ای پادشاه روح که در جلد لغتها	پیدا ویم نهانی و نه فصل و فصل
کسی و غرضش نه رو چو تو مایه	بنیاد این وجود تو خالی است از خلل

در این کتاب است که در این کتاب است

ما تو را وحیدیم و تو را وحید می احمد ما تو کم تو در احدی تساهل بی
 در احدیت تصدیق در بر است و صدق ما است نور خداوند عزوجل
 اگر چه زیور نیست و منان مرآت جمال الله اندامه در آن وقت را که
 مرآت جمال او منان بود و در آینه علم او جمال مخلوق پیدا و هویدا بود
 از آن منان و نور او کم بود و این منان نور او را منان میداد
 که فرمود **این منان** علم حق مرآت شده کان است دل مومن
 مرآت جمال آن مومن می است پس وجود و افعال مومن را آینه علم او
 نیست نور مومن باری مرآت منان او را که پیش از این مرآت منان
 و لم آینه بار جمال است ولی زین گفته و در اهل جمال است
 نه پنداری که مومن پر نقص است چرا پایش ز نور بر کمال است
 خداوند دل به خود ویدار یعنی نور دل پر از نور وصال است
 مسلمانان این است اسلام بخیر او بود علم کفر و وبال است
 نیندشتم فعل خود پرستی با فعل چو فعل تو و الجمال است
 خلق منم نفس قتل چو الله احد کو بان بشرقم فی زوال است
 از شرق دل بر آید شمس تو حید خاک فی خاکین حال حال است

این منان
نور مومن

کفر

بگفت **تو را** این گفته تصدیق که اندر صدق دل جا لا یرال است
 و اگر چه در بند کائنات زوال محبت و تصدیق ایشان را نه زوال اقرار در حق
 خواب مرگ میباشد و زوال تصدیق این مرد و صورت حیت تصدیق
 نه خواب است و نه مرگ چون بند مومن در خواب رود تصدیق در دل او بیدار
 باشد و چون از جسدی بند مومن مفارقت گیرد تصدیق با جان مخلوق
 بعدی بیدار و از قلب غالب کرانه شود و با جان جاوید و قلمانه باشد **نفس**

لی صدق گفت زنده ای جان تنم	من با تو بوم اگر چه با مرد و زخم
در عالم صدق به تو یکدم بنوم	در بستر خواب و در بختش کفتم
در جسد احدی گیسو آن واحد است	جفاست بود و حسد این مینم
در صدق جمال احدی کرم	هر چند که پاست پر ز خاک و طعم
ای عالم نفسی نظایر اندامات است	اشات تو نفسی که در خشتش بر نم
نفس در دنیا چه باشد تصدیق	با دوست شوم شتر چین مرده سم

نفس کثرت آینه نیست که مقابل بر وجه احد است و غالی از حقیقت
 خداوند حقیقت و مخلوق کثرت بدون جان و حقیقت خلق نمیشود
 نخواهد کثرت کثرت باقی وجهت مشاهده کردن کثرت که با سلام نمی انجامد

این منان
نور مومن

این منان
نور مومن

و وحدت را باین کثرت و نظام که در آن اسلامی است که علم آنکه در آن عالم است
 هر که در کثرت بنا بر بوی تو حیدر است تا معلی باشد او را و در آن است تا
 ما غیر از ارحیم تو حیدم اندر کثرت این کثرت است غریب جمال آن احد
 قل جوده و جود فی الحق موجود بود این الا هو علی الدین جوهر و الصمد
 نیست این است که هستی نیست غیر غنی است علی کثرت هستی می علم سعید
 سید و وحده بود هم سعید و کثرت بسیار این حقیقت بود و در شوار حدودی بود
 این حدود بود و سید بسیار بود و کثرت افرازم این باشد الی یوم الا
 یزید و وحدت را احد و نیست و یکی را احد و تمامند و بنا بر کثرت پر کثرت را
 نیز تعدد تعدد و عدد و پیدا نیست از این سخن فهم که کثرت همان وحدت است
 و وحدت همان کثرت است کثرت را جوهر و غیر از وحدت نیست و وحدت را
 موجودی که از کثرت نیست نخواهد بود
 و لیکن بیرون از اولی که از کثرت می آید
 هیچ وقت که از جایی در آن نشیند
 از آن لوک قلم کبر معنوی بگوید
 که خارج آید از کبر و در آن نشیند
 هر چه است که در این نکته های معنی را
 در آن نه سر این پر از هر است او
 نصیب و تعدد آن را برای هر چه بگوید
 شب بود ترا بر عیش نشیند در بی

و کثرت را باین کثرت و نظام که در آن اسلامی است که علم آنکه در آن عالم است

و کثرت

و کثرت را باین کثرت و نظام که در آن اسلامی است که علم آنکه در آن عالم است
 هر که در کثرت بنا بر بوی تو حیدر است تا معلی باشد او را و در آن است تا
 ما غیر از ارحیم تو حیدم اندر کثرت این کثرت است غریب جمال آن احد
 قل جوده و جود فی الحق موجود بود این الا هو علی الدین جوهر و الصمد
 نیست این است که هستی نیست غیر غنی است علی کثرت هستی می علم سعید
 سید و وحده بود هم سعید و کثرت بسیار این حقیقت بود و در شوار حدودی بود
 این حدود بود و سید بسیار بود و کثرت افرازم این باشد الی یوم الا
 یزید و وحدت را احد و نیست و یکی را احد و تمامند و بنا بر کثرت پر کثرت را
 نیز تعدد تعدد و عدد و پیدا نیست از این سخن فهم که کثرت همان وحدت است
 و وحدت همان کثرت است کثرت را جوهر و غیر از وحدت نیست و وحدت را
 موجودی که از کثرت نیست نخواهد بود
 و لیکن بیرون از اولی که از کثرت می آید
 هیچ وقت که از جایی در آن نشیند
 از آن لوک قلم کبر معنوی بگوید
 که خارج آید از کبر و در آن نشیند
 هر چه است که در این نکته های معنی را
 در آن نه سر این پر از هر است او
 نصیب و تعدد آن را برای هر چه بگوید
 شب بود ترا بر عیش نشیند در بی

و کثرت را باین کثرت و نظام که در آن اسلامی است که علم آنکه در آن عالم است

و نمی شاید که مخلوق بدون هستی عالمی رستی داشته باشد **و**
جهان بی تو نباشد ای جهان **و** ای جهان خیر عیلت ای بار
میاری بابر بر مخلوق باشی **و** چرا که در جبرست عاشق زار
اگر زمین نباشد یاری تو **و** نشد آردی من بر شمع گفتار
تا آنم پرده بر درو کشیدی **و** شدی چنان چشم اهل مدار
جستار نشان گویند یار **و** چرا در چه بمن گشتی نشاندار
منست بیم جانست شکر و چون **و** نمیدانم به کارت ای نمو کار
شد پیش چشم خلق موصوف **و** که من چشم نه جیب خلق دیدار
ازین حیرت پریشانم نه انم **و** ششم این دیده رایا کوی کینه دار
شدم رسوای عالم این پرستو **و** مگر یک سر زبانم دیدم مبار
بنازار تو سودای تو کردم **و** چرا گویند عالم کای زبان کار
بگفت **و** من چند نکته نغمه ز صدق دل خال خویش و از اسرار
ای **و** بر من است باریتعالی همه شیا محیط است و در حد و جویج مخلوق
رسیده است از صفت فوقیت و مرتب و عظمت و حجم و قدرت غیر از
جهت معین و در همه شیا و نه در یک شئی مطلق **و** این چون نصبت

بهرین

همه شیا فراسید و است و ذات او از صفات او جدا نیست ازین عالمی
معلوم کن که ذات او محیط بر صفات او است و صفات او محیط بر جمیع شیا
است و آیه **وَلَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ قَلْبًا عَلَى كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ**
است پس چون صفات جمیع شیا محیط است و ذات او چگونه محیط نیست
بر جمیع جهان خیال نزدانی است **و** بنگر تو جهان که ستر نهالی است
انوار نظر باریز دل خویش **و** هر خطه لغای عظم الشان است
بسطام و چه بنده او چه شرب چه کین **و** خالی است که در نهالی سبحانی است
ایمن شدم از بستی نه بید غم **و** که نزد که بدست شمع ساطعی است
پس این نرسدست غوی در غم **و** چون سران کنج نهجانی است
تو لشد دل روح شد و روح حال **و** خفا که چنان نور زواری است
چیزین چراغ و چه روشن چه ظهور **و** در جمله نکیته سیمانی است
و از نور صدق چون دید و گفت **و** در حرف سبق کلمه فرمائی است
و از چنان که ذات احد و تعالی کج شیا محیط است صفات روح
نیز بر همه احد و چهل چهار است **و** آن و بحد و شصت رکعت گوشت
و پوست و مغز و عروق انسان اهل فی روح رسیده است و همه را زنده

بهرین

بحیثیه است بر همه بدن محیط است اما در یک عضو بدن مقیده نیست
 و در مکانی جسم بواسطه است و او را در وسط نه کمالی معین نیست
 و تمام بدن است اما در بدن او را جای معین نیست اگر بصفت
 زنده که جسمه نظر کنی در جسمه است و اگر مکان او را طلب کنی در بدن نیایی
 چون شخصی بخیر و بد یا او را یک شمشه جسمه از نعمت حیات محروم ماند و
 روح او را نقص حیات نشود و جسمه ویران کرد و روح نه جسمه نقصان
 پذیر کرد و روح را کمال در کمالیت باشد ازین جای معلوم کن که
 محیطی روح در جسمه حقیقی است از محیطی صفت حق سبحانه و تعالی که
 در همه بدن است و در یک عضو بدن نیست پس روح را صفتی است
 و صفتی است از صفات تنزیهی حق سبحانه و تعالی که حقیقت آن
 بر اهل تشبیه و کفر قائلان شباهت معلوم نمیکرد و ازین جا است
 که آیه **قُلْ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي مَا تَسْأَلُونَ عَنْهُ فَاعْلَمُوا أَنَّهُ هُوَ الَّذِي يَنْزِلُ فِي الرُّوحِ مِنْ أَمْرِ رَبِّي مَا تَسْأَلُونَ عَنْهُ فَاعْلَمُوا أَنَّهُ هُوَ الَّذِي يَنْزِلُ فِي الرُّوحِ مِنْ أَمْرِ رَبِّي**
الَّذِي يَنْزِلُ فِي الرُّوحِ مِنْ أَمْرِ رَبِّي است و کفر قائلان زکات اهل تشبیه را بر روح
 خبر نمیداد و ما بر مناسبت و ادعای عالم اعراف عالم خلق پوشیده است
 و بجز حقیقت که از ایشان پاره نمیتواند کرد و از حقیقت روح شمر

در مرتبه

و کتب اخبار و العارف بیان شده که با هم شیخ قدوس موسوم است
 در این کلام مشغولی است و در حاشیه آن بطریق تشریفات کفایت
 کرده ایم و در اینجا که آیه نقل المرحوم را ترجمه دادیم اگر طالب صادق
 از این جوهر در کتب خواهد یافت و آن کلمات را کلام اهل تشبیه
ای جان لا مکان کن میفرستند که نسبتی دل بدین معنی کشند
 من هر چه صفات تو را ندانم که در تشبیه
 جانی و نامرئی تو جان در کنه حق
 زن کا و ان خفته تو بیدار و پادشاه
 در تیره شب تو یی خبر از کلبه و تو
 دم از تو زنده باشد تو بی حیا
 خفا که پرچی بر حق یوسف عزیز
 قانع خرم و از می تو شهو کسبه
 ای مرغ از مکان چه در چشم گمان
 در قفس تو تو را روح القدس شد
 و کلام معرفت از عارفیت گرفته که اصحاب محمد صلی الله علیه و سلم

در مرتبه

می شنیدند از محمد بن ابی بکر علیه السلام می شنیدند از جبرائیل
 اگر چه جبرائیل از عرش می شنید از عرش و آسمانها بود اگر چه از زبان
 شروق و آفتاب و از زبان و مشرود بود اگر از آن سوی می آید که آن بود از
 سوی نشان آن بود پس معرفت آن بر بندگان محمول میشود و کسی که آن
 فی شان خبری میداد و اثری نمیداشت و آن کلام که در زبان هر ده
 و پنجای معلوم کن که کلام معرفت از عارف نیست و از کلام در بیان نیست
 اگر چه در نزد تو این زبان ظاهر در گفتار است این زبان از دل می شنود
 و دل را بهر و نه از روح و روح از حقی و حقی از اخفا و اگر از حقیقت اخفی
 بیان کنم کلام الله و تعالی در عالم جبر است و از عالمان است نموده میشود
 بلکه سخن عالمان جوهری علم الهی است چون جوهری علم الهی سخن است این
 است نور ذات باری چگونه از این علم معشوقانه عارف است
 عاشقان و معشوقان دوست
 عارفان را معرفت هستی است
 و او را نه هستی عالم را با او
 که هست جنش جهان را سوخته
 از تو میگویم نه از خویش این کلام
 غیر خویش این جمله از تو در حق

چون از من بودستی تو
 بی تو کی هستی من در هستی است
 همه تن مرا است ما عیبی در آن
 ما غیر با هم یک از حق غنی
 و خدا بود جوهر بود جوهر او گشت بود
 جگر کل پر ز دوست یا از آن
 غلج عیدی بی بیایه آن کسیت
 قصه من از علم است
 از تو استم ای مراد ما مراد
 بی تو کی من هست گشتم در مهیاد
 شد عدم ما در پدر بر ما و شد
 گشت لا یحتاجی ما در زیاد
 با چنین واحد نه کفر است اتقا
 هر چه الی اینجا است در شراد
 زان او باشد کشتن بنده زیاد
 فهم من طفل جانش اوست ما
 عارف حق را دانده و خود را نه یعنی اگر خود را دانستی خدا را ندانستی
 زیرا که در عین تو حیدر خودی نباشد و او وجود شرکت است و کسی که مرتجع
 خودی باقی است آن وحدت بلکه متحد است پس حقیقت تو حیدر خود
 خداوندی حق است و حقیقت معرفت در وحدت است تا وحدت وجود
 معرفت شهود نیست و عارف حق موصوف حق باشد نه بخلق پس اگر از حق علم
 عارف مظهر وجود خلق هم گشت آنرا عارف رب تا یک لغت چون حقیقت
 خلق از علم عارف جدا کرد و یعنی ارستی شهری فنا شود و آن زمان عارف

مستحق

ماست سیم خود را شتی دوست و اگر از تو کویم حجاب نه جلال و سالی	شیم تو را بن شمع ناز سببش
که حقیقت بدین مایه در حقیقت تو هست فنا در شریعت بصورت طلی	چو هستی و اودم از دست مرور
ظهور کرده است اگر از حقیقت این نفس خلعت مرث است آگاه کردی و آلی	خرا و فی طویش فی غیرت برین
حامله این شب قدر فرزند تو خلعت ملک است رسا زار و اگر چه جبرائیل ملک	زمن نور انصاف حق است اود
مترجم است لیکن تمیز قاب تو بین لحد خاکیان با قرصیت همه تیران	نور اگر بکجا بستاند سینه فخر اندامم زخم بر سینه افکار آید و اگر سبکی
ساله او بر زینست ای محب چون لحد مایه شاه رقیع رخت و دل نشینه	محبت نغمه بود و غمگی و لعل آید اگر دیده را بر آفتاب است مقابل کرم
ندت معدلت و خلافت این لحد را در شهری جبرائیل و مالکیت عمر زکلی	نور خلعت در اعظم شب تا آید اگر بود و خود تو خجانه من کی آید اگر
در صورت افسیل و لوح یکا میل افضل و احسن و دائم و دائم	بر دست حق تعالی اقرار کنم دل را نکار آید و اگر بر دست حق تعالی اقرار کنم غفلت می
این من سوداگر در سر خاکیان است	نه سودا هست این که تو هم ندان
حق نقد بر سیمان شمع و تمیل	بهمه اند و عمر آن ندان
هر رقیع ما بر دوش بر رف	براق لا و مالی خدا نداشت
نیمه هم چه میگویم درین دم	که در تم فرشت مر دوست نداشت
صدای افریش زده آدم	که تا تو رشتن سبب و حیان داشت
زخم خلیل خود وین سنا کما جو	ازین صفت همه بر سینه جان داشت
در شنی الحان جو بر جانم حیدر	دره شمع جبهه کنان داشت

بمن فدیة این رب جهان است	شیم تو را بن شمع ناز سببش
نکیرم غیر او غیرت لیان است	چو هستی و اودم از دست مرور
یقین این من اودا باشد و آن راست	خرا و فی طویش فی غیرت برین
زمن نور انصاف حق است اود	زمن نور انصاف حق است اود
نور اگر بکجا بستاند سینه فخر اندامم زخم بر سینه افکار آید و اگر سبکی	محبت نغمه بود و غمگی و لعل آید اگر دیده را بر آفتاب است مقابل کرم
نور خلعت در اعظم شب تا آید اگر بود و خود تو خجانه من کی آید اگر	بر دست حق تعالی اقرار کنم دل را نکار آید و اگر بر دست حق تعالی اقرار کنم غفلت می
مبارک و دین آید شمع ام کجاست چنان که کار آید اگر مرشد است	میان ساد هم مقصودی با آید اگر سر زکوی سادم در اندام یار شمع و ا
آید بهتر که هر شمع منظر اندام تا عالم در دیده ام خارا آید آتش جان	نور عالمگیر کرد و یوسف با آید و چون عشق کریمان در لیلای مر سار آید
نه تنها سبب نورش که جلوی هزاران هم موسی غشوق نوری	نه تنها سبب نورش که جلوی هزاران هم موسی غشوق نوری
قدرت زده ملک این دم تحت	سیدمان جهان ز روش هر سوری
ز دست حق تعالی من مرده بودم	درین دم و اودم از دست مرور

در این کتاب

نشد اندر دم جزوی حضور	لدارم در سری خود غم و آتش
بر من لب لبب که میگردم چو غری	اگر بمانم دیدم دست تو حید
زمن چشش کرداری شعله	نشد در سینه ام خبر از خدا جا
بجویدی نداری اندر چشم	بیان خیر حق که غیر از اوست باطل
نی باشد حس این تر بر روی	سرا از او بیرون کرده تسبیح

نفس هر کس که عشق نواز چون زنجار رسوای عالم است سازد
 دای بر آنکس که عشق نواخت صد هزار حقیقت بر آن ملک که دوست را
 نشانت ای عالمی که از علم تو بوی نادانی می آید و آتش نادانی تو
 افعال خود دانی منیایه کرده خودی آگاه باش که معصی اگر از خود
 نیست خبرت و آدم که انالهی گفته اگر چه ترا ازین گفته خبری نیست
 من بعد اینم که مرا از وی اثری هست و او را در هر وقت بر جوهری
 جانم فطرتی هست رسوای حقیقت را غرور و طغیانی لغت را
 قوی گفت میا و که ازین هر دو که آن کی هست نویسد شوی **نفس**
 یکم بر ساقی سماوات از دست است آمد در جگر و در او از شخصیت
 ز هر صد راه تو در نا عین است و در کمالی حالت این چنین است

این
 است
 که
 در
 این
 کتاب
 آمده
 است

مرکز

سر کون بود ز فکر ما و منی رگبار	بیا و ده که در دست تو شمع غم
با ما و بیم تو در ما بیا بیا	آه ازین چنگ از تن تو صورت
هر چه نام تو تو نیست غالی عقل	لیک و هم لیتا و هم من شریف
آرزوی من بودی بودی اندر آرزو	این عجب سری که از سر رشته ام آرد
لست از صد و قهر شده از تصدیق تو	و ده که گویم این سخن هم مراست

نفس در کتب فطرت نفس حسنت را اول کلمه حکمت است بعد از آن
 با این قدرت بر قدر عقل هر کس وقت اختیار بنده را پیوندی است که از چرخ
 قدرت تیمار فطرت بسوزان حکمت و در خدمت که در خدمت قدسی
 و در دست **نفس** از این قای معلوم کن که نیست باریکه مجیر با حق را دوست
 ازین بیشتر نمیکویم که برده آید **نفس** از وی افعال پنج و پنج
 در دست شود و بکلمه حقیقت را ازین برهنه تر کنیم که چشم عذیب خود بین
 از رویت این حق کل توحید امدم ما خبر است **نفس**
 ای بیل شریعت کن بجز این کمالی آن که نیست شیش سب جوان بر افعال
 غافل افعال حاصل که دینی حالت ل این گفته است متقبل که خوش رو نگردد

این
 است
 که
 در
 این
 کتاب
 آمده
 است

ای قیام بهتر ازین دنیا است	ای قیام بهتر ازین دنیا است
عالم نه عالم آدم نه آدم آمد	عالم نه عالم آدم نه آدم آمد
یا اوست و خدا او تو کی من تو	یا اوست و خدا او تو کی من تو
گفت تصدیق دارم بقول قرآن	گفت تصدیق دارم بقول قرآن
اگر از حقیقت هستی رب بیان کنم	اگر از حقیقت هستی رب بیان کنم
چه دایم که فهم تو بر منتهای سخن	چه دایم که فهم تو بر منتهای سخن
در نظر آید و می آید ششم که معانی	در نظر آید و می آید ششم که معانی
اگر سنگان بند گانم باز داشتی	اگر سنگان بند گانم باز داشتی
او بر تو بصورت مثال بیان میکنم	او بر تو بصورت مثال بیان میکنم
تعالی چگونه در نفس مخلوقات	تعالی چگونه در نفس مخلوقات
جان زمن و زندگی از تو بود	جان زمن و زندگی از تو بود
شبیه آنکه نظر شخصیت یک	شبیه آنکه نظر شخصیت یک
کعبه نشد مسکن و عاوی او	کعبه نشد مسکن و عاوی او
کردن امید بسته دوست	کردن امید بسته دوست

صوفی و عالم همه از جام عشق	صوفی و عالم همه از جام عشق
بر چه که اندر دو جهان شده	بر چه که اندر دو جهان شده
حاصل بود بود صدق و بیس	حاصل بود بود صدق و بیس
که میانی چشم از دست چشم او را نمی	که میانی چشم از دست چشم او را نمی
تعالی کلام مجید ازین روشنی بیان	تعالی کلام مجید ازین روشنی بیان
پیش ازین جهان ازین دستان	پیش ازین جهان ازین دستان
پیش ازین دستان میگویم که در وجود	پیش ازین دستان میگویم که در وجود
یاد را چه جدا شده	یاد را چه جدا شده
نخن اقرت و گفت جاشده	نخن اقرت و گفت جاشده
مانو گشتم و یا تو مانو گشتم	مانو گشتم و یا تو مانو گشتم
زین سبب جای جاشده	زین سبب جای جاشده
هستی و نیستی نما شده	هستی و نیستی نما شده
بی علم علم مسلم باشد	بی علم علم مسلم باشد
خود تو کوئی کلید باشد	خود تو کوئی کلید باشد

در این کتاب

در این کتاب که در بیان نور و نورانیات است

در این کتاب که در بیان نور و نورانیات است
 و تعالی پس مثل نور او که مشکوفاست خاک که در قرآن مجید نازل شده
 است **قوله تعالى** **فانزلنا من السماء ماء فاعلم انما هو نور**
الغياض **في ذلك حكمة** **واذ انزلنا من السماء ماء فاعلم انما هو نور**
الغياض **في ذلك حكمة** **واذ انزلنا من السماء ماء فاعلم انما هو نور**
 پس هر یک از این نفس و حق و اول و روح را مصباح و مشکوفا و در حجاج و شجر
 از نور و تمسک با نور و چنانچه سفالین حق و روحی نفس و فیت بد اول
 و شمع روح و عکس نور شمع نور حقیقت و ترجمه است **قوله** **انما هو نور**
الغياض **في ذلك حكمة** **واذ انزلنا من السماء ماء فاعلم انما هو نور**
 این شمع است پس نور در نور است مثل خلافت خلفای راشدی بن صفوان
 افعالی عیسی و یحیی که نور نبوت و خلافت است ایشان نور علی نور بود
 همچنین خلافت آدم علیه السلام را ازین صفت مشابه باید نمود
 بجای آن نور جان نور تو باشد **درین حق** **لا مکان** **نور تو باشد**
نور تو باشد **لا شرق** **ولا غرب** **یکام من** **بیان** **نور تو باشد**
نور تو باشد **لا شرق** **ولا غرب** **یکام من** **بیان** **نور تو باشد**

در این کتاب که در بیان نور و نورانیات است
 و تعالی پس مثل نور او که مشکوفاست خاک که در قرآن مجید نازل شده
 است **قوله تعالى** **فانزلنا من السماء ماء فاعلم انما هو نور**
الغياض **في ذلك حكمة** **واذ انزلنا من السماء ماء فاعلم انما هو نور**
الغياض **في ذلك حكمة** **واذ انزلنا من السماء ماء فاعلم انما هو نور**
 پس هر یک از این نفس و حق و اول و روح را مصباح و مشکوفا و در حجاج و شجر
 از نور و تمسک با نور و چنانچه سفالین حق و روحی نفس و فیت بد اول
 و شمع روح و عکس نور شمع نور حقیقت و ترجمه است **قوله** **انما هو نور**
الغياض **في ذلك حكمة** **واذ انزلنا من السماء ماء فاعلم انما هو نور**
 این شمع است پس نور در نور است مثل خلافت خلفای راشدی بن صفوان
 افعالی عیسی و یحیی که نور نبوت و خلافت است ایشان نور علی نور بود
 همچنین خلافت آدم علیه السلام را ازین صفت مشابه باید نمود
 بجای آن نور جان نور تو باشد **درین حق** **لا مکان** **نور تو باشد**
نور تو باشد **لا شرق** **ولا غرب** **یکام من** **بیان** **نور تو باشد**
نور تو باشد **لا شرق** **ولا غرب** **یکام من** **بیان** **نور تو باشد**

در این کتاب که در بیان نور و نورانیات است

از قدرت است و پس اختلاف در قضای این چهار است که بعضی بر میگردد و بعضی
 بر نمیگردد و بعضی که بواسطه درخت شیت قرار یافته آن قضای را میگرد
 و آنچه که بواسطه درکاری آید آن قضای بواسطه بدل میگردد پس قضای برود
 و جرات قدیم و جدید آنچه قدیم است دیرا تبدیل نیست و آنچه جدید است
 آنرا تبدیل است مثل حسنات و سیئات حسنات قضای قدیم است
 و سیئات جدید این بواسطه و سوا این حرکت ابلیس است و آن بواسطه
 شفاعت غیر یسوی است یکسند بدل میگردد و خیال که در قرآن مجید
قَالَ تِلْكَ اٰیَاتُ الْكِتَابِ الْحَكِيمِ و سیئه ابلیس بر
 قضای قدیم بوده چرا که ابلیس از پیش بر بوده که بر ابلیس و ملائکه
 پس سیئه او قضای قدیم بود و از آدم جدید ازین توبه سبب شد
 و از آن مثل بلا که تصدیق بطل بدل کرد و مثل ملا که بعد از مرگ او
 پس از اختیار جده و و قضای قدیم و جدید آنچه قدیم است آن
 اختیار را و سبب رسد و آنچه جدید است آن بکمال رشد **فَقَسَدَ**
 آنچه در وقت بنما آن و سبب
 این چه سببی که سر برده غیب

ایک بی جان تو با جان دادی	بکف آدم حیران دادی
---------------------------	--------------------

اول بوند و از توبه شش
 دوم بی تو کعبه لغنی
 خصوصت خاص رساله ای قدر
 شب آسری که بود او خاص بی
 قلم از منبر توحید روان
 حمد از من از بی کای است
و حضرت حکیم او در زبان است و صفت جمیع او در گوش است و صفت
 عیسی او در دل است و صفت بصیری او چشم است و صفت قادری او در
 افعال و اختیار است و صفت حی او در جهان است و صفت مربی او
 در راه است و صفت توانایی او در تن است و صفت چوئی او در چرخ
 و جده است و صفت وحدانیت و محیطی او در زبان قلم راست نمی آید
 و اگر شمه از آن هر که دید آن را که حرف است از من پرست و از آن که سن
 رقیق و رانامیت است یعنی حق است که از زبان انار یک فایض خلیک
 میگوید و او از خیال خود فزع
 جمال او صفت بد نور در شب
 ولی را خواص طور سیم است

شجر کوکبان کویدنا رب	جمال او صفت بد نور در شب
----------------------	--------------------------

در این کتاب
 از حضرت
 حکیم

و اگر گوهر برآورد اول از بکر سر برآورد بعد از آن گوهر من اول جان با قدم دوم
 بر نیامد و هر جان بود اگر جان را بجان برآرد نهی مقصود که نخل نوری
 برآورد و اگر نه باری جان را بجان رساند و نقطه را بجان
 نمایم گوهر اول آن زمان سر
 را اول و دیگرش آنکه آن را بر
 من اول نمایم گوهر سر
 برآورد و بی که مصل جان
 اشارت بر اشارت دان بشارت
 خری عینی چون جوان بود و باری
 بچو آن انسان و ش اگر کس
 نه بکشاید گوش از خود پرستی
 نخواهد مقصود سخن مقصود
 بر خط زنده هر دم
 آنچه صفت جان است آن صفت در جان است اما عقل
 عالمیان درین سخن چنان است پس ناوانان درین معنی داناست

و پس دانایان درین مقامات دانست اگر حقیقت ذاتی طلب
 نماند آن در جانست و اگر از ما نیست او میسر می آن بکشد
 ایست که بیرون از حد بیان است لیکن سر می باید که محرم
 اسرار کرده و چشم می باید که لایق و بیدار شود که مبادا چون
 موسی علیه السلام **و انی فی الشیء و انی فی الشیء** و از حکایت **و انی فی الشیء**
و انی فی الشیء و از عنایت **و انی فی الشیء**
و انی فی الشیء و از عنایت **و انی فی الشیء**
 ال نصیب کردی نیکو فهم کن که بر شیی که تو بنظر معاینه میکنی
 شیی چشم تست یا چشم تو در آن شیی است اگر چشم تو در آن
 شیی است آن از شیی است که از تو و اگر آن شیی در چشم تست
 ترا اینانی نیست زیرا که شیی بچشم چگونه در چشم نگیرد اگر در
 خاک و خاشاک چشم اندر رود و چشم از دیدن بازماند پس
 خاشاک که در چشم تو است که تر آن **و انی فی الشیء** می نمایاند آن
 وجود است پس بگوید **و انی فی الشیء**
و انی فی الشیء از چه جا است ازین روشن تر نمیکویم اگر گویم

از حقیقت اویم و از بنیاد **از حق** بی نیار **از حق**
 چشم و آینه و ولد اریکی است
 باغ یک نخل نزار است درو
 یک شجر باغ نشد نو کسی
 در بوجده نظر انداز و بدین
 دیو و جاده و مسجد یکش می
 بدر در درش میگرد زار
 خون منصور انا الحق زنند
 در جرم برده نشین حسن و بیت
 من کفتم سخن از وی بری کس
 او را از آخر و سید او نهان
 طفل من آید به خون
 این کلام او با و میگوید نه من تو خون من تو از دست
 و از دست می دارد بلا شبیه عین است که در یقین است و قیام کلمات
 برین است این نه سخن است که در آسمان و زمین است سامعان

این

بر کلمات جاسان معلوم است و شکر این تصدیق هر اسل
 سامعین است او بود و در زبانی که ایم
 رفته و بگفته است به خانه
 از حضورش غایب در خانه ایم
 غافل از وی هر کسی شده مرده و
 کرد شمع زنده کاش بر خانه ایم
 خانه مار و شش از انوار است
 ایست و مانع و ماهر بر خانه ایم
 سرخو شمشیر و جگر و تخم او
 تا به نشانه و دیوانه ایم
 رقم از شهر خودی بیرون و
 بعد ازین صاحب هر خانه ایم
 و این نادان نه دست از خانه ایم
 عارف جان تا شدم جانی ایم
 این شمع ای زنده بگو بای است ازین آن که تا سخن زبان گفته
 نشود گوش سمع آن نتواند کرد و حسن صورت زنده به عین است ازین
 بین چشم باز نشود جمال منظر دیده نشود پس چشم را اختیار دیدن است
 و گوش را اختیار شنیدن است و زبان را اختیار گفتن است و دست
 را اختیار بودیدن است پس اختیار جمع این چهار است و اول است و اول
 و سر و سر از سر پرده عیب است که آن را مینه جمال حضرت باری است

این کلام او با و میگوید نه من تو خون من تو از دست
 و از دست می دارد بلا شبیه عین است که در یقین است و قیام کلمات
 برین است این نه سخن است که در آسمان و زمین است سامعان

عالمی بود و عالمیان در آن سکون داشتند چون ازین صفت دور گشت
از عالم و عالمیان جدا گشت تا مونس بقدرت غیب فو سبیل و اوقی گشت
که فرمود **عالمی بود و عالمیان جدا گشت**

در جرم قرب کی انشکام ظاهر آید
فی مع کجاده و اتمه کیر و د از وقت
قدت و جمع اراده و کفایت و حیات
خاندان بن خدی پاره خدا و نوری او
بر سر بار و کیکان کیم ایدیه ایم
نورین خنده غلظت مسور کرده نش
قوت از غصه یقین از غصه یقین

در جرم برده که در میان تن و نفس است
چنین هزار است تا ظلمانی است و دیگر برده که در میان نفس و دل است
آن نیز ظلمانی است و در آن چنین هزار دیگر حجاب بود اهر و عرضی است
بویژه و عرض خبیث اند و حجاب جسم غلیظ و پرده دیگر که در میان دل و روح است
آن نورانی است و در آن چنین هزار حجاب نورانی است و نیز بر پرده

در جرم برده که در میان تن و نفس است
چنین هزار است تا ظلمانی است و دیگر برده که در میان نفس و دل است
آن نیز ظلمانی است و در آن چنین هزار دیگر حجاب بود اهر و عرضی است
بویژه و عرض خبیث اند و حجاب جسم غلیظ و پرده دیگر که در میان دل و روح است
آن نورانی است و در آن چنین هزار حجاب نورانی است و نیز بر پرده

و سر است و سرست و پرده دیگر که در میان روح و صفات الهیه است آن نیز
نورانی است و این یک پرده است عظیم و غلیظ که حس محسوس است آنرا
که خبیثه اند و در میان صفات نورانی الهی پرده است که در آن عالم
کرده و لیکن وجود صفات نورانی است معین و مستقیم و قیوم و آن نور حقیقت
میان صفت خلق و موجودیت خالق و این وجود نور صفات انواع
خلقت وجود دارند و مشا بر در آن انواع مدلل و از حقیقت ذات و قیوم
نیکو و اگر کنی تم مقل عالمیان از دور که آن عارض است پس روی انکار
خواهند آمد و چون در وجود انکار خلالت ابری موجود است لیکن شمه ازل
نوشته تا لسان عالم از حقیقت کلمات آگاه کردند که **نورانی است**

در جرم برده که در میان تن و نفس است
چنین هزار است تا ظلمانی است و دیگر برده که در میان نفس و دل است
آن نیز ظلمانی است و در آن چنین هزار دیگر حجاب بود اهر و عرضی است
بویژه و عرض خبیث اند و حجاب جسم غلیظ و پرده دیگر که در میان دل و روح است
آن نورانی است و در آن چنین هزار حجاب نورانی است و نیز بر پرده

در جرم برده که در میان تن و نفس است
چنین هزار است تا ظلمانی است و دیگر برده که در میان نفس و دل است
آن نیز ظلمانی است و در آن چنین هزار دیگر حجاب بود اهر و عرضی است
بویژه و عرض خبیث اند و حجاب جسم غلیظ و پرده دیگر که در میان دل و روح است
آن نورانی است و در آن چنین هزار حجاب نورانی است و نیز بر پرده

خدای گداز که می کشد چرخ
 از خوان حضرت در لعلت جوی
 بستی بکشت این نکته کن گویند
 رفیق منزل و همیش با اوست
 عجب مازی که در کام جهانی است
 بوی وی باشد و عاصی شمشیر
 حیات **فرمان** من تا خیر ما اوست
 چو در صد تم بجز آن نمی باشد

الحمد لله چون در شب معراج سرور این عید الصلوة و السلام شرح بقرب
 قباب قوسین او آفرینی گشت و در آن خلوت خاص بدون آن سرور
 عید السلام هیچ مخلوقی را راه نبود نه از ملک مترب و نه از بی منزل نمی سکین
 در آن شب با پادشاه عالمیان سر بودم و از زبانی یگانه آن بی شمار را
 یک یک بیج یگانه او شنیدم و نور جمیع صدیقان و عارفان عاشقان
 و معجزان و عالمان یک یک در آن خلوت اقریب حاضر بودند هم از اهل
 ولایت و هم از مبدیان پدایت لیکن در آنوقت هیچ یک از جویش خبری
 و ازین سر آگاهی نمی رسیدند و لایت ما صاحب نبوت در دو دهشت بختی که

ایمانی از خدا

در این قطرات را در بر دوز و با بختی که نور ذریعت آدم علیه السلام با آدم
 در بهشت بودند و با آدم آمد بهشت بر آمدند بختی که حضرت علیه السلام ذریعت
 است و شیش با معراج با خود برده بود و در شب حضرت احدیت بکیت کرم
 مقرب ساخته یعنی در وقتی که آدم علیه السلام تنها بود ذریعت او می بودی
 پس شب معراج ذریعت اولیای امت او با محمد ص بود و دیگر اگر هر شب
 که حضرت جبرائیل علیه السلام بیست و نه کیسه آنحضرت صلی الله علیه و سلم منزل فی
 فرمودن در تشنه دل او اطلاع می یافتیم چنانکه آن را زبانی نهانی
 در شب معراج شبیده بودم این را نیز آگاه می شدم و مرا خبر

ازین گفتند خواه حافظ شیرازی است که فرموده
 بستی خدا که عارف سالک بگوشت و دیرم که داده فروش از کجا شنیده
 اگر حافظ را در آن حیرت هست مرا برکت حافظ صد چند آن حیرت است
 که وی گویا معراج نور محمدان امت آگاه بود
 نو آدم و ذریعت او جان ما بود
 نور ولایت همه عاشقان یک
 نور آدم و نور ولی بر تو منتظر
 منقر نبوت باقی اولیا بود
 از منظر نبوت آن مقصد بود
 نور تو مقصدی همه استیسا بود

عالمی سو کو ارمہ الکو
 رحمت با جمل و کثرت
 این سخن را تحقیق است نهان
 که شریعت بکند آن را سید
 مژده میدهد مستان را
 سانی امر و زور داده شیده
 ز غم صدق و صبح در موج حجت
 لب قرآن بر کفش بر سید
 این عالم و حشر را این جای مایتم
 یعنی این عالم کثرت و وحدت
 ششم روزی میدیدم بعضی اهل حق
 که جمیع ذرات کائنات الله الله
 میگفتند که این را ازین کائنات خارج نموده
 و چون بر هر ذره نظری انداختیم
 برویم جایی نمیدیدیم یعنی تو نیز برین
 ذکر قیام غایبی چون بر خود نظر میکردیم
 جمیع ذرات را بران حال میگفتند و بود
 و من با ذرات یکو بود و یک را نشان
 اندام الله میگفت تیر از من برخاست
 یعنی اگر ذرات عالم میدیدیم
 الله میگفت و اگر ذرات بدن میدیدیم
 نیز الله میگفت که هر ذره بدن این
 حال بود و نمیدیدیم که این را که ذرات عالم
 است یا ذرات وجود من میتر
 این صفت نیز از من هست روزی دیدم
 بعضی اهل حق که در مودق ششم می مید
 یعنی آنچه ششم میدید و آن میدید و آنچه
 و لم میدید ششم آن میدید نیز این
 صورت نیز از من نیست ششم که این را ششم
 است یا اول و تفسیر

این عالم و حشر را این جای مایتم
 یعنی این عالم کثرت و وحدت

آن نمود

این میگوید که در چشم الله دست روزی دیدم
 که جمیع ذرات کثرت و وحدت
 حال و بعضی میگوید که حق است چون بران
 نظر میکردم از ان می شنیدم
 که حق است چون بران نظری انداختیم
 از ان می شنیدم که حق است
 یعنی هر ذره از ذره دیگر حق را برین
 میگوید و بر ذره درین برین می شنیدم
 و هر یک را بر حال حق را برین می شنیدم
 و آن از ان و چون درین
 وجود و نظری انداختیم و لم نیز ان میگفت
 چو ششم آن میدید و این میتر و دیگر
 در ششم رفت نمیدانستیم که این را و لم
 میگوید یا ذرات کوان میتر
 که در می میدید چو ششم میتر که آن
 و اگر اندام الله است که از ذرات عالم است
 یا ذرات ششم در یک یک زبان بود و یک
 چو ششم و یک و یک و یک و یک و یک
 و یک و یک و یک و یک و یک و یک و یک
 که این را صورت حال برین در یک
 بود و یا و صد هزار سال پس هر یک
 از یکدیگر بر یک و لذت می نمودند
 این جای و ششم که صفت آینه ویدار
 خدا صفت و کثرت آینه ویدار و وحدت
 بعد از ان معنی این حدیث بر من
 آشفت گشت که **الحق مظهر و الحقیقه**
 معنی وجود این کائنات
 ثابت کنند و وجود اوست و ویدان
 این کائنات ثابت کنند و وحدت را

هستی است که آن هست بگویش هست پس چون هستی در هستی آید
 ارفقی هستی کند یعنی حقیقت که در هستی هست پس ارفقی در فانی هم او
 باقی است و چون هستی در هستی آید از هستی خود نیست کرده و بخواهد که
 موی گفت **در** از یک خویش **در** را شنید پس از
 هستی خود تا قیام خطاب **در** گفت و برابری همین او
 این میوه را شمری است اعلی اما برابری که نیستند کلیمه **در**
صفت جزای ایشان نیست یعنی احوال و کلیمه **در** نیست پس
 عقاب **در** و در اینجا چگونه باشد در اینجا **در**
در باشد یعنی در جهان هستی انچه آن صفت و در جهان هستی
 این جهان قوت پس در هستی هستی اوست پس در حقیقت **در**
 و در حقیقت هستی تو چون آن را از میان برداری **در**
 کرد و **در** خود ظاهر است یعنی در میان دو لفظ **در**
 رسول فانی و محو است پس لفظ **در** که بالای محمد رسول است
 آن ویلی است بر اولیت هستی حق و لفظ **در** که پایین **در**
 است آن ویلی است بر آخریت هستی حق پس محمد رسول

در حقیقت

در حقیقت اولیت و آخریت و ظاهریت و باطنیت او محو است
 پس آن اولی آخر و ظاهر و باطن حقیقت هستی اوست پس در حقیقت
 رسول **در** طریق اولی حقیقت اوست پس در حقیقت **در**
 و در حقیقت **در** در عین هستی **در** که مراد از **در** است
 چون تو نیستی می دگر هستی که **در**
 من کی درین میانم من من من من
 در هستی تو باشی و کفریت خبر تو یار
 اطمینان من تو باقی است **در**
 از آن که رفت مقدم عهد تو سوی
 از اتصال و جدت تو صدیقی نمود
 من من نیست و ما نیست تو من نیست
 این که گفتی محو است من نیست
در در اولی آخر نیستند **در** اوست چنانکه شرح کلیمه **در**
 خواندم و آخرت رسول صلی الله علیه و سلم نمود جمیع عام و خاص تلقین کلیمه **در**
در مراد از **در** هستی بالبقا را مانند بعضی نیست هستی با وجود بقا **در**

در حقیقت

موجود است و جود فی ذاتی الله و تعالی بر حق استیم بخت هیچ این قدر یک
 مقدس که در این راه شک و شبهه نیست و اگر چه که هستیم لیکن درستی
 ظهوری است و است یعنی ما هستیم از ظهور حق و هستیم در ظهور رب فهم این
 سخن غایت و شور است هر که را که کمال این سخن فهم نرسد زیرا که اگر فهم عالم
 برین رسید و عالم بیاطلاع بختی برین کفر و حق معرفت است
 و نقص معرفت کمال و استحقاق بختی شری است پس هر که خودی بکمال است
 آن نیز کمال است بر کمال حق که از وجود خود و جود حق را پوشد و دیده شود
 میشود و الا بدین نورش و دیدارش هرگز دیده شود و بدین نورش یعنی
 هر که وجود خود را دیده خدا را ندیده و اگر خدا را ندیده و ندیده و ندیده است
الحمد لله رب العالمین برین نکته شرح مفصل است یعنی دیدارش را بر جود
 خویش میپوشیده که کفر این است و کمال حق را پوشیده که در کفر حق
 کی از زبان شما گفته شود بر این سخن کفر و انصاف و هر که حق در نظرش باشد و خود
 آنکس را که خودش در نظر است حق و نظرش نیست نیست نیست
 بحث را خوانده است حق خدا
 او با و است و در کشتی نیست
 لاکشی است اصل او به جا

کود استی

مشرک شرک و هم خداست است
 به شدت یک یکی به لاکش
 هم این نکته نیست مجنون را
 عاشق آید است پاک عیسیر
 شکر از است حق و یک کانی
 در توحید حق طوفانی
 حبس معشوق جلوه از عاشق
 آینه کشت عشق نور جمال
 من گویم که من خدا و دم
 سوختم ز آتش که است کوی و می
 و ده که از من قرار نشد
الحمد لله رب العالمین آینه و می است بی وجود می که خاک را با آب جمع کنند که آب از
 کثرت خاک تیره گردد و خاک از غایت آب سبزه را شود که نه صفت خاک پیدا
 گردد و نه صفت آبی بخت ختم شود یعنی حسن و بهم و بهم را وجود نیست و آینه
 بی حسن وجودی است بی بهم پس وجود بی بهم است که نه بهم در و نه عقل

در کمال حق

به علم و نه خستار و نه هیچ و نه هر و نه حیات و نه هم بی وجود زنده است
 بی روان فهم این سخن نجابت دشوار است و کبریا هیچ بودم تا سالها این
 نکته انجام نمی یابد همین مقدار رسیده است پس تا بهم و وجودی که خود نیست
 موجودی آنکی نشود مرا ازین و هم وجود عاشق و عشق است و را از موجود
 معشوق عاشق بی عشق است و عشق بی عاشق زنده است بی روان فهم
 این کلام دشوار است این کلام صراحتی است که بر روی دوقیعتی و عشق کی شیدا
 هر کس ازین صراط که ریجا بنجست فردوس نیست و میدهند لیست بیست
 مثل حجت عدل و حجت نعيم و حجت عظیم و مانند این حجت بیست است
 و در هر حجتی چندین هزار حجت است که بقدم کمال و میگیرد پس در حجت نعيم خود را
 و شاه میداند و در حجت عدل کشت و سیر است و آرام گرفتن است و کثرت
 عظیم کرده آمدن و نشاء و جمیع است خاص نجاست و عام لجام و از حقیقت
 فردوس نویسم که حقیقت می آید در آن نیست و عده و مدار است این حجت ظهور
 نه نیست و باقی از این **است که آید و می رسد که می رسد که می رسد**
 ای عشق مگر تو از آن حسی ای که تو بخنداشد است حسی
 امروز هر که با تو کجا است **فمنه و انکدامی خویش کجاست**

هر کس که درین حسی است **بانه که نیر و عشق نشان نیست**
 هر کس که بنیاست عشق نشسته **اگر شود در ستره الفت**
 آدم تو گشت آدمی را در **بی نیست یکی کسناج پر باد**
 چون می عشق پاک دارم **در شمر و اید چه پاک دارم**
 تو پرده سر و عشق شد و نیست **به سوی حق است از روست**
 تو را بر پرده های بار یک **تو مثل جبر و های تاریک**
 تو حق حقیقی و حق شناسی **بیگانه رو هم و فرقت سی**
 اینده دروغ کو مسمایم **چون حسن تو چشم خود گشاید**
 یعنی تو چشم خویش خود را **دانی زنده تو پیش خود را**
 عاشق تو و تو با من ای **زین گونه یقینی شد استناری**
 اصل تو ز کردگار باشد **عاشق نه تو این چه کار باشد**
 باین تو چند را و عاشق **باین بود بسیار است صادق**
 نام تو حسن در نشان است **نام تو نشان عین جان است**
و اما اگر شمر اگر کسیر و **خود را از تو عین یار کسیر و**
عشق و در غایت ذاتی می آید که بنور محمد صلی علیه و سلم نه می رسد

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

لیکن حسن و جمال بود یعنی عشق نور ذات معشوق بود و چون کلمه **فلا** **فلا** **فلا**
نقص **الحق** **بحد** را الله و تعالی بیکام و زبان بدل مقبال انور
 صلا و در او و باقی عشق سرفراز کرد پس از چهار ربوبیت عشق بظا کبریت
 بعد از آن که نقد عشق را از خزانه الوهی از برای باران طهار ربوبیت را آورد
 آن زمان از نظر عشق عاشق پیدا کرد پس عاشق در پرتو عشق است عشق
 دریت حسن جمیل و سبطه ندگری و موی عشق بیکام که حقیقت آدم علیه السلام
 بر ذریات اوست چنان حقیقت حسن عشق است و از عشق در عاشق
 و در یک عشق هم حکمی جاست و هم از جمال یعنی هم وصل است و هم مجبور
 و وجود عشق و چشم است و در هر چشم یک نور مجید یعنی که صفت راست
 می آید عشق از نور است و جان است و در یک چشم جاوه میدهد و یک چشم
 نظر میکند بان چشم که جوه میکند آنرا معشوق نسبت داده و بان چشم
 که نظر میکند آنرا عاشق اسم کرده و این هر دو صفت در یک روغن است
 که هم بسیار و هم می نگرند پس دیدن از عشق است نه از عاشق و نمودن نیز از عشق
 است نه از حسن یعنی حسن را هم عشق است که اگر کسی باشد که نظر کند
 و عشق که چشم است عاشق است که من نیز نظر کنم یعنی چشم عاشق دیدن است

و کوه عشق تپیدن در میان عاشق کوه و دماغ عشق بوییدن پس عشق
 که جمال عشق را در آن است که اگر کسی باشد که عشق که چشم است عشق دارد
 آن است که اگر جمالی بنگرد یعنی شمی را نگرد پس شمی جمال است یا جمال شمی است
 این عشق و سیم عشق را نوری است که عالم بدان روشن است پس عشق
 صفت بصیری می است و عشق صفت جمیل خرق و صفات حق در عشق است
 و عشق نیست اگر چه در احد است اگر چه در احد است اگر چه در واقع است
 اگر چه در عقد است اگر چه در غیر است اگر چه در ریاست است اگر چه در مجرب است
 اگر چه در لیل است پس در شب معراج در احد صفت بصیری او
 و در احد صفت جمیل او بود پس در هر عاشق همان صفت بصیری
 که محمد بود صلی الله و سلم و در هر معشوق صفت جمیل الله و تعالی
 جل جلاله محمد بصیر است و حق جمیل مایان که بنده و امت اویم
 و بان دو صفتش کم ایم ما را بجا نیست قسم که در حقیقت و شریعت
 ما مظهر صفات الکیم و لی او نیستیم و با او هست **نظم**
 دو اسم اوست در عالم کویا جمیل است و بصیرت توانا
 بنیر این دو اسم شریف است اسمی بجز او رسم کو اندر است

خداوند هست هم معشوق و عاشق
 به امت بود اسم البصیرش
 اگر از من سخن از عشق پرسد
 بگو خود عاشق است ای عشاق
 چو گفت اجابت آن عرف ز اول
 یعنی در حل همان معرفت است
 خدا را آدم اول اسم بنمود
 اگر داری بصیرت که جالبش
 غیر او نباشد هست غیری
 گفت **آقا** از صدق این نکات
 اگر از کمال صدق بیان کنم عشق و ظهور است و اگر از شمع شمع عشق
 است که محمود است و اگر از عاشق حکایت کنم معشوق است که اصل نور است و اگر
 معشوق بود عظیم میا برست و اگر از رسول خبر بگویم شریفش که برست
 و اگر از شریعت قوی بگویم طریقت صد مقرر است و اگر از طریقت رفیع بگویم
 در باطن معرفت است و اگر از معرفت قیام معین بگویم لا اله الا الله است

و اگر از لایقین خبر بگویم حیثیت آن جان است و اگر از جان پرکار درون
 جان بگویم باطنی و اگر از جان نشان طلبی آویز جان بگویم باطنی آرمی مستی
 که جام طلب نخواهد است آن عشق است که بی مست است و بهوشی
 که از غفلت باو من هر دم ستایه قن میبوشد آن فصل است و عاقبتی که
 در دم باو حکمت دایمی پرورد آن حکمت و عالمی که بغیر کتب و صحیفه این علم است
 میگذرد خداوند است جل جلاله که در کتب معنی میخواند و در مری که **آقا**
 تو در مری من شدی من در تو تو
 سر زدم بر تو تو من سر بر زدم
 زان تو در بود تو بستی تو
 زین قلمه نشد را در بستم
 عرشد و تبسم بر بخت از ما
 غیر تو خوشی است بر یکا نکات
 سر زدم تو افسانه یقیم ز قلم
 در میان من و ادم بس مش
 قطره زان بحر من است
 نیست شش غیر بین ما و تو
 بر سر زدم بود تو بود زان تو
 من این بستی تو تو حیران تو
 که با ما بود مسلم شان تو
 تا که قرب ما شود همچان تو
 خویش و غیرم خود تو یی خود آن تو
 زانکه پیدا نیستش پایان تو
 در میان شان یک بود همچان تو
 در زون قطره جانمان تو

و معرفت باقی خلق را این بشناس که هر که او را بصفت خودش شناخته
 در معرفت اگر چه صفت از دست اما در حقیقت از دست یعنی خودش خودش را
 بصفت خودش می شناسد یعنی او بذات یک است و بصفت هر را اندر
 هزار است پس بصفت هزار است و بذات یک بدون کیفیات و صفات او
 هست نیست و اگر چه ما از آن بصفت شقیتم اما صفات او و بذات است
 و بذات ما و صفات وی وی این روشن نویسم که عقل حجاب
 دم تا نیست اگر عقل خیره نبودی عشق را بخوبی نسبت نداشتی و عاشق
 کافر گشتی کافران شده که در لوی ندیده و لوی نوی عشق ترحمت
 تو بود در عاشقی چو ایوان بود در جهان شعله آتش تو سپید شود
 که تو نمی گویند که او صاحب توست چون که نبودی از آن چو ششم بین شود
 از تو چو نیست از خود خود که او صاحب تویم این یعنی تعدد رویت در نظر با جا شود
 و قریب غیر فانی و تعریف صفت او نیست صد قدم در لوی جا نمی گزینی یا شود
 از لوی با لوی نوشته است هر که در یک عشق من در لوی کم پیدا شود
 عشق که عین سبکی نوین میانش کی که یک کجای که قطره از عین آن در با بود
 سر و سینه می نویسم با هزاران عشق و عشق تا که یک عالمی واحد بیان پیدا بود

عقل

نیز بدان که کم کردی کام دل کو شود
 که در سر صدایی غلظت میکان اولی شود
 شمشیر سدا و نهانی از پر آن غنای شود
 اما که ای دل نهانی لا اله الا الله شود
 پس هر چه را که طالب آن طلب کند اول طلب کند بعد از آن
 یا بهر حال آن که اولی نیز بعد از آن طلب کند اگر چنین نبویست
 بهر چه در طلب نکردی هر که در عالمیان او را بی نشان گویند
 پس بی نشان طلب کرده و بین نویسی است من چو کم از آن بی
 نشانی که در هر نشان نشانی دوست اگر چه که از خلق تو نیست اما در
 نام او با صد هزار نشان است برین تخم شک میار که این بی نشان است
 شک را نیست که تواند را اول غیاضی یا اگر باقی نشانی تو که از او است
 در نیست او تو بنمایه تو باشی بی او تو بصفت است و بر خود است
 خود چو شش مردم دار که محرم این نکته اهل مردم نیست در دهم است
 نه دهم که در دهم بود او در دهم زنده دیدی و دهم را بخود مرده یافتی
 دهم عاشق از آن دهم تا که با اوست بعد نورست بی دهم در رک و دوست

این کتاب
 در بیان
 حقایق
 عشق است

به بود کلام **در** چهار بیان و شصت **بشیر** قول اول احد اول دره با چای کم
 ای **چون** که در کتب آمده است و تقاضای دوست و در بر دل او دوستی مرا داد و در
 و هر که را که دشمنی کرد بعضی را بر دشمنی می کند پس بعضی دوستستان خود را
 بر دشمنان خود دهد پس دوست او دوست من است و دشمن او دشمن من است و او را
 در دوستی من است و دشمنی او دشمنی من است و اگر کسی دشمنی با من می کند که او را
 با من دشمنی می کند و با دشمنی من دشمنی می کند و با دشمنی من دشمنی می کند و با دشمنی من دشمنی می کند
 حیاتی است که بخود پس هر که دوست او است او را دوست من می داند و دوست من
 و هر که دشمن او است او را دشمن من می داند و دوست من دوست من است و دوست من
 اگر من دوست من می بودم دوستی می بودم پس در این دوستی که او را دوست من است
 دوست من و اگر من دشمن من می بودم دشمنی می بودم پس در این دشمنی که او را دشمن من است
 دوست من و دوست او است و هر که دوست من است او را دوست من است و دوست من
 منم هر که دوست من است و دوست او است و هر که دوست من است او را دوست من است
 او را دوست من می داند و دوست من دوست من است و دوست من دوست من است و دوست من
 او را دوست من می داند و دوست من دوست من است و دوست من دوست من است و دوست من
 او را دوست من می داند و دوست من دوست من است و دوست من دوست من است و دوست من

در بیان دوستی
 در بیان دوستی
 در بیان دوستی

عنوان در تفسیر توحید و بود و در بیان شصت میان چای که این روشنی بود
 که او را با من دوستی می کند و با دشمنی من دشمنی می کند و با دشمنی من دشمنی می کند
 که او را با من دوستی می کند و با دشمنی من دشمنی می کند و با دشمنی من دشمنی می کند
 میان چای که این روشنی بود
 میان نقطه صفت است
 این نقطه صفت است
 بیان بیعت حلقه راست
 الف واحد احد و می نه معدود
 چه یکم کاف و نون با فصد این دم
 و لم یوح و زبان من قلم کشت
 خدا پرده منش و پوشیده
 رسول **در** اول قصه یقین اله است
در بنده است که از اختیار خود
 سواد شده و اختیار رب مستو ای زبانش از حق کعبه و کوشش از حق شده
 و پیش از حق بنده زبانش از حق و پیش از حق کعبه و پیش از حق رده یعنی آنچه
 صدق است که دوست از حق کرد و از حق اند و حق را در صفت های خود موصوف

در بیان دوستی
 در بیان دوستی
 در بیان دوستی

و غیر مینه بیکه دعوی خود حق را خود باید و خود را و حق نباید بر آنکه خود را و حق
 با حقن شرکت و حق را هر حق با حقن تو حید از حق بیشتر نویسم هر کس که عهد است
 در زبان او کلام الله است که آنکه از کلمه ما و من در پیش سیاه است ای
 دوست اختیار از تو نیست از دوست اگر ترا اختیار بطلب از او لیکن چهار
 خود را محقق ندو پوشیده کنم با سنگ بر و بر آرد ساز و آیت کند
 و سب کرده اند اختیار سنگ یک چنین است و اختیار چرخ بر آب اختیار
 کند که مراد از عمل است از سنگ است نیکو فهم کن و حقیقت اختیار است
 بشناس با حقیقت و مرعیت این نه است که اول خود کوی آخر خدا جوی
 در اولش بشناس تا آخر با و مشتاقان شوی نه چنانست که اندک با
 خصوصیت بخشی و من با تو در دعوی اندازی این دعا دعوی اتها و هست که خرد
 ما و من را یکی کفر است اندکی که گشت از که مر تو از تو سخن میگویم و آن سخن نیست
 که ربه بر بند خطاب میکند که تو این بندگی کن که من با اضافت تو نمیکند
 و بند میگوید که تو این جاتم را که در آن که از من میشود و من با اضافت تو نمیکند
 نیکو فهم کن که حق بر بندگی گوید که تو عبادت کن که تو می و بندگی میگوید
 که تو استعانت و عزت بده که تو می از هر دو جانب خطاب تو است نه من

اتحاد

اتحاد را به باب که حق من میگوید و نه بشود حق من خود را به بند میگوید
 که فرمود **وَاللَّهُ يَتَوَكَّلُ عَلَى الْغُلَامِ** و بند خود را حق من است که
 است **وَاللَّهُ يَتَوَكَّلُ عَلَى الْغُلَامِ** آن نه اظهار
 بر بویست از بند نیست و از این نه اظهار عبادت را بخود مقرر کرد و اگر اتها
 کفر و بی خدا و بول بیان بگوید که گشتی **وَاللَّهُ يَتَوَكَّلُ عَلَى الْغُلَامِ**
وَاللَّهُ يَتَوَكَّلُ عَلَى الْغُلَامِ خبر ندای این متفرقانی که خبر آن از توحید نیست اتها و اگر کفر است
 از اتها و نیست که راه حصول جان از نور اول نیست **وَاللَّهُ يَتَوَكَّلُ عَلَى الْغُلَامِ**

تو ای حق گشت زبانی خدا را	مصلحتی بود کس از حق نداده
تا بند بود و در صفت خود را	از خود جدا همان از حق جدا
ربط ز بند و یک رب است که	در بند غیر خود کسی خود خدا داد
تا بند نیست بود همان از خدا	این اتحاد و خبری است خدا داد
بیکه از خودیم که تا است مایه	بیکه از کسی مجرم خانه جدا داد
در کار خانه که در سلسل جان بود	یک مجال گشت چون جدا داد
و عوالت که کفر و شرارت و من	خود او است کبریا بیکه رضا داد
هست با و هر که جهان را دوست	صد نه از آنکه از نور داده جدا داد

از او مستجاب حکایت جانور عالم

از او مستجاب حکایت جانور عالم
تا او به آن گفت لب بر هر چه نهاد
از او صدق ظاهر کرده نش
سری هست سرش که بغیر از کد انداد
در اول و آخر و اهل و عیال و پیش و پس و راست و چپ و فوق
و تحت و من و تو یک نور تجید است که محی جمیع این انوار است چون بوی
و بوی یک از اینها را در وی راه نیست و همتی ازین همه راه است بر آنکه بدین
و همتی و آنچه که درین هر دو مست مکان است و هیچ مکان را در لامکان
راه نیست چه که اهل مکان اهل جسم است و لامکان را در لامکان
راه است اما در یک مکان عقیده و معین نیست ازین صدهزار
شهر زمین یکی بر عین چشمه خورشید نبویست و یک آفتاب
بر سر یابم همه شهره تاقت ازین پیشتر نویسم که عقل خلق شهر
ما و من بر حقیقت چشمه آفتاب هویت راه ندارد اگر گویم که او
در عاست بصفت خویش و مادر او سیم بصفت او و او در مانیت
بصفت ما و مادر او سیم بصفت خود چه دانم که مدعی اول خلقت
در بابی که خلق با خالق هست و خالق بی خلق بگذر ازین سخن که اگر
با روز حشر بگوئی و بشنوی چه گفت و نشنیده الا که او گفته و هم شنیده

ناردا

از او خود تو بودی که ما
از اصلت اصلها را اصل
وجود تو عدم را کرده موجود
عدم خود نیست باقی شش
نور پس شد در اول و آخر
نه مادر تو تو دریا جی خندانو
ازین روشن اگر گویم نور است
چون سیم بر شوی که سیم
کدام را و شاه و مکرر است

و کرشی تو مادر اسم نامیم
بغیر از اصل تو قتل فنا میم
و که نه از عدم خلق از چه را سیم
ز شمی نیست چون اشیای بریم
که نقل اصالت را کوا سیم
نه مادر تو تو دریا جی که ما سیم
ز نورت بر سیم و سیم سیم
از اول تا آخر هست ش سیم
نزاران شده که پیش از کد ایم

از او عزت را بشناس که بر تو هر گاه خطاب یا خیر میگویم از چه راه
از ما نیست که شاید دل را با و را بی باشد و در مینات از در و محبت
او ای سیم شد تو سلطان تنیت باشی و در تخت دل نزد یکت که ای سیم
ازین نور من که راست که نو شامی این نور من است و راه راست
اگر تو ما می کرده ام که تو بر تخت دل شاه نیستی و بر تخت که ای سیم نیست
دل را بجانب آن شاه یعنی را می نیست و مادر سیم است از آنش محبت

از او عزت را بشناس

او دو وسیع حقیت حاشا که اگر خطاب یا عزت کنم بجایه یا ولایت گفته
 خطاب میگردد چه اگر عزت انسان بشی و حقیت عشق است نه لطف و محبت
 لطف اید دوست که عشق دوست داری دوست از دست و اگر نه داری
 دوست دشمن است اگر عشق نداری بنده مشغول حشمتی میداند که خداوند
 کبایت چون تو اسم پرست را ندانی دیگری چه داند چون تو ندان را فراموش
 کنی ترا که باشد که پادشاه و آید **آیه** **فانظر** را از برای کدام
 کس نازل کرده است که از برای فراموشی کما غیبت **فانظر**

ای کرده ساری را فراموش	بر خیز بگو نه داده بوش
بر خود چو خدات هستی ساری	از بجز و که پس ن بوش
میگوش که رشت به و نیک	بر دست تو داد و بخت تر کوش
و بی تو سعی خویش را بخت	بکش دی سعی و کمال بوش
کمال نشین که سعی کمال	بس راه روه تو کمال از بوش
اند چه است که جلیه با	در بوش و خیال نیست بی بوش
بشنو که چه گفت شیشه کی	با دوست ز راه فکر تو کوش
کانه چیدی تو که بخت	و اندر نفس تو غیبت محرومش

بازم

تو پیش نه می توانست گفت گفتار گوشت میسر نه جوش
 آنرا که براند سیس کی داد **آیه** **فانظر** صدق خا بوش
آیه بسوی مخلوق سپار و نه بجهت رسیده و زمان نمره زنده و بکوش
 حرکت خود و برین شنیده و بدست گیرنده و از جدی بجای برنده و بگری بجا
 و هم داده و دست از عالم میزد و هم شادی شاد و آنکه که صفت دوری
 و قصد می و کمالی و بی تو فیقی است در جبهه که شسته که عمارت خطاب
 و در پیشگاه و اگر نه خطاب حق را کمالی با قصد می و بی تو فیقی حشمت حق
 اول است که او را خطاب خویش کرد و نماز غیر و بی تو فیقی اول است که
 خطاب غیرش که نه از خویش غیر از غیر و جان حشمت خلق راست و غیر را
 خویش برین حق المعین است پس هر چیزی که بخلق رسیده کنی از آن رسیده
 بسوی حق بجای تو رسیده یعنی بشی و اجابات حق بذات حق رسیده
 و قرب یا بنده یعنی بجان و بر زبان حق حق را فریاد رسیده یعنی بدل و بکوش
 حق جواب حق شنونده یعنی بسزا نه و گفت عجب شنونده و بیدر حق
 بدین نه یعنی نه بدین یعنی بدست حق که بر نه یعنی بقدرت و بدگری بجا
 یعنی توجیه محنت و از جای بجای بر نه یعنی بر سالت پس اندوه و طاعت را

بازم

حق الله و شادی طالب حق را نیز پس از آن خصمهای که بحق نیستند در این
صفتهای توفیقی و کمالی و نایاقی نیست طالب حق را طلب کردن همان
و یافتن همان یعنی بر یافتن طلبیت و دو طلبش یافتن ای طالب حق
نظر خود و اندازد که در طلب تو طالب کسیت اگر خود را طالب حق و بر حق
نخواهی که یا بیش و اگر او را طالب کسیت و بر حق و اول قدم او را یافتن آنچه خود کند
که او یا دوست ایمنی حساب نیست لغبت و معیبه نیست حقهاست و بجز نیست
مستخرجی نیست است که این زمان این شهر پیدا میکند و در آن انداخت
برنده ای که توفیق منی در میان این نیست بود و از اصل همان حشمت صد هزار
حشمت دیگر پیدا میکند و شمر خود را حقیقت آن حشمت بر آورد است این
موسم اگر کسی نمیتوانی که خواهی اگر خواهی خواهی که خواهی اگر خواهی خواهی
که تصدیق آری بکند که در دنیا جای مقام وجود پرستی نیست نیست

۱۰

وینا کس است معرفت و تحقیق است
برای معلولان مکان از این سخن
نار و نورین فانیست مثل گل
از آنکه گوشت را که روز و حشر است
میوه و گلچین آفریده است به
کرد و خجسته بود آدم که به اسلام
می نشاند و تناول می نمود و شرب می
فدایت بودند هر یک بصدق و طعم و لون
السلام بخشیده بود و دیگر که از حشر
و بی بی پرورید که صد هزار شجر دیگر در میان
این حدیث است که بنام امیاء اولوالعزم علیهم
چیدار بودیم و نخستین چیدار آدم علیه السلام
برگ حضرت ابراهیم علیه السلام گل و حضرت موسی علیه السلام میوه و حضرت
عیسی علیه السلام نان است و حضرت محمد مصطفی علیه السلام
منقران اند که قرآن حقیقت نام آن شجر است که باز شجر دیگر از وجود آن

نخست ساری آید و من چون در آن آن میوه نظر انداختم نوری دیدم
 که از پوست نسیه دیده آمد و آن میوه ناخته و از پوست میوه درختی است
 فهم این که است که این شجره که صفت میوه آنرا بر تو گویم و بدست
 و تحقیق این وجود را هر یک بشناس که بیجا بران اولوالعزم علیهم السلام
 و اسلام حقیقت نامی این وجود پیدا و بویا است و از حقیقت عدم است
 و وجود و تعلیم که در وی چه چیز است که وجود است از حقیقت وجود وجود بود
 که اولوالعزم در وی موجودند و حقیقت عدمیت این وجود است
 نیست وانی اگر میان کنم خواهی که بعضی اگر نمی چویم که عینده کنی بر کنده
 این هم از بسیار است و از پیش میبار

در شجر این وجود جلوه بسیار بود	در نظر آن شود که همه کس بود
طوریتم بر نفس سوخته ز این بود	رب آن زن ترین هر دو یکی بود
گوشه محبت کشای نکته و صفت سوز	در لب لم محیط گفت الالوده
لاست از الالوده حقیقت خبر الالوه	قربت آن تر است که اثرش لا بود
این اثر که اثر زین اثرش کن نظر	کون مکان آید است مظهرش برجا
مست بخردی وجود در دو جهان او بود	بر کس این بود و قد تو برش بود

کوش

کوش ملک یک شنبه نهم **تقاریر** در آنکه بعد از شش صلی جلوه بسیار بود
 و از بر سر من که دانام و نایف اصولات و من است چندین موصوف
 و زمانه و گرمی و سردی بر کنه شسته تا از یک نام هم صد هزار دانه دیگر
 سیه گشته و در هر دانه حقیقت نامی اصولات میباشد یعنی قوی بود
 که این دانه را در جهان قدرت برین حکمت فرو نشاند این یک زمانه
 بود و یکم قاده حقیق آن دانه را از آن برین بستند و حکمتی خلق کرده
 از آن آن حقیقت آنرا رنگ سپید مظهر کرده این موسم دیگر بود و بدان
 یک سپید پنجه بیضا یعنی صفت رنگ مظهر داده این موسم دیگر بود
 و از این بر یک خضر یک دیگر حقیقت حقیقت سر را قوه چیدن آن
 بر یک بر یک و از بر یک یک پیدا شده یعنی از حقیقت یک دانه یک بر یک
 پیدا شد یعنی از حقیقت یک دانه یک بر یک پیدا شد و از آن بر یک دیگر
 از آن بر یک بر یک دیگر تا یک بر یک بعد بر یک پوست این زمانه دیگر بود و
 باز از جوهر اصلی هر یک نامی بوجود آمده و در میان نامی مغذی است
 بنوعیه او و بخشید یعنی ازین راه که در میان آن ناست اندک اندک
 حقیقت اصل را بفرع و فرع و هر یکی اصل آن دانه چونکه درین بر کجا

در شجر این وجود جلوه بسیار بود
 طوریتم بر نفس سوخته ز این بود
 گوشه محبت کشای نکته و صفت سوز
 لاست از الالوده حقیقت خبر الالوه
 این اثر که اثر زین اثرش کن نظر
 مست بخردی وجود در دو جهان او بود

و شایسته آنها متلاشی گشتند و بعد از آن معلوم گردید که در این باب
 و شایسته آنها و عروقات شده و اندک اندک آن است از این مذهب نامی
 بالا گشت. بقوت حرکت باور در میان آن مذهب راه دارد تا اصل را
 از اصول و باصالت رساند و تحقیق اصل اصل از برده منسج
 نمودار گشت این زمانه دیگر بود و باز از این پس جوهر اصل اندک اندک
 جمع گشت و بصورت اصل مکتوب شد و آن یک صورت و اندک چنانچه
 برک و صد شاخ و صد رکعت بود و همچنان بقصد و اندک دیگر همان است
 اصل مکتوب کرده و از این بعد و اندک یکی اصل از آن اول است و آن که اندک
 اول اصل از آن این بعد و اندک است اگر وجود اصلی آن را در اینها طلب گشتی
 هم نیایی و هم یایی یعنی هم در یکی یایی و هم در صد این بعد و اندک از آن
 یک و اندک چنانکه گشت و آن یک و اندک بصورت این بعد و اندک مشهور
 این موسم دیگر است و تحقیق شش شان وحدت و اوی معرفت
 میان آن قدرت و اوی طریقت روانان متابعت و اوی شریعت میانان
 وین و ملت از این چنانکه هر یک طلب خود را طلب گشتند و میا بدید
 که اینها را از برای شما شرح کردم یعنی در این بیان که کردیم تحقیق ظهور

و این است

در است و صفات و هم تحقیق ظهور و محمدی است و ابریا و اولیا و هم
 تحقیق آدم و ذریه آن است و هم تحقیق روح و خاصیت و هم تحقیق
 است و قیاس اعمال حسنه و سلبه است و هم تحقیق باغ و بوستان و گل و
 در است و یکسانی این تحقیق طلب و دریا سید که از این پس روشن گشت و شایسته
 است که ظاهر است تحقیق اصل به تعلیم فرغ گشت که از این فرغ اصل میروید که
 است و اینچنین از اصل مع ظهور مانده و اگر در حقان می گندم به هم از اصل
 گندم می بخورند و اندک یکی انگشتان که این تحقیق است و شریعت لازم است به سید
 و اندک تحقیق سید و شریعت لازم است و اوی چنانچه باغبان و غفلت
 از شایسته و اوی را بهر از میوه و اندک تحقیق ظهور و اوی سید و این پس محبت
 اصل از برای فرغ است و نه محبت فرغ از برای غیر

که تبری زنی شان آن قدرت بهر خود
 که در حالت فناء جام بقا بهر خود
 فکرمی و کب بکرمی حکمت بکرمی خودی
 تا کی ازین بعد صد بام و در خودی
 تا جبر خورشید است که ایم در غر

انهم من كبريتي بون كست كوی خود
 از سر صدق و حق بود حرف که نه بود
 ای حقان کن تا که بدو صدق
 کلامه خبر تو از حقیقت حال معرفت بیان کنم و حق بود که حق از قدرت
 مردم می شنید که می گفتند یا الله یا الله من تر متعجب است ایشان می گفتند حق را
 حق گفتند و می دانستیم چنانچه ایشان می دانستند و حق شد که با طرم گفت که که
 شاید اینها حق را بدیده و در میان آنها حقیقت را می شنوم به شود که اگر من می بینم
 و از حقیقت حقیقت رویش می بینم و درین اندیش می بودم که اولی منزلت او را
 بشناسم که در کجاست تا بعد از آن می بینم و از حقیقت حق می شنوم که در کجاست
 بکشد این می گفتند که وی لا مکان و بی نشانی است چنانکه و برانشان
 مکان بود خاطر عظم نیز یک مکان و یک نشانی را می شناسد این چنان عالم
 بر من و هم بود که این بر من و عباد است که گفت رویت معبود دارد
 و چون نظر بر عبادت عالمیان می کردم می دیدم که هر سجده که هر یک
 یک شئی از این است که می بیند و می شنود و حاضر بوده و عبادان می
 می بیند نیز این صورت بر من حیرت افروز و کلامها می گویند که الله و تعالی
 لا مکان فی نشانی است و چون که عبادت می کنند این نشانی را که یک کلمه سجده

اینها را می بیند

عظم

می کنند این قول که نسبت کلامها می گویند روی خلق و معرفت خلق تمام
 به حقیقت معرفت ایشان را دانستیم که چنانچه حق معرفت است و دانش است
 اند و معرفت اینها بود نسبت به یقین چنانچه اینها دانستیم در یقین
 هستی و جا گرفت و هستی عالم را یقینا به بعد از آن او را معرفت
 حاضریت دیدم که او نوری بود محیط فانی از آفتاب بود که می بیند از پرده آسمان
 شکو و او را در این شایسته و چشود و می پرده بوده و وی از صفت
 محیطی هیچ ذات حایط بود و غیر از حد و یک این حقیقت است
 برستی و بود که این نور را حقیقت معلوم نبود بلکه حقیقت تعویض ذات
 بر حق قائم بود این حقیقت در عالم ساقی و عبادی بود یعنی در شایسته از حق
 پس حق این شایسته و ساقی حق دانستیم در وی نیز چنان دیدم چنانکه نور
 صفت حاضریت او را در شایسته از حق دیدم بودم بعد از آن می شنیدم
 بر روی بال و شهود و حقیقتش را بود و پرورد کرده منتهای وجود از سر می نمود
 از حقیقت حقیقت و بعد از آن بر حقیقت شری می نمودم تا منتهای وجود خلق
 و بعد از آن می شنیدم تا فوق العرش که منتهای وجود خلق بود بعد از آن
 آن چهار حقیقت و این و وجهت جمع کردم یعنی یقین محیط این چهار حقیقت

بعد از او بر این یقین که لفظ یا قسم یعنی وجود است ثابت است
 و با و روی چشم یعنی بی شخصیت بعد از آن که نمودی از عالم
 عیب ظاهر شد و بر سر آن لفظ وجود که محیطی یعنی آن شخصیت
 و باقیها را جمع نموده بودم چنان شدت زده شد که آن لفظ وجود و وجود
 زده زده شده و وجود و غیره زده زده شده که وجود از ایشان محو گشت
 یعنی از شش صفت جمیع وجود و عرض و رنگ بوی و وجودیت کافی
 گشتند بعد از آن نور یعنی باقی مانده که اینها را بر وجودت حدیث شده
 چون این لفظ وجود که اینات خلقت نیست و باقی گشت وجود عالم
 هر ایدم حقیقین چنانکه حجاب شکسته و بجز نماید و باقی ماند چنان محیط
 و بی خط که در کمال محیطی او و هم میوه وجود آن کوشش تقسیم آوری
 آنان نور را بر سر سینه چنانکه آوری با و که در موج باشد و که کلیمه هو میگوید
 یعنی که هر که بود و میگوید یعنی نفس من را و در این صورت عالم را زنده ایم
 فی موج روان چرا که صدای که او قطع قطع نیست یعنی چنان صدای بر آید
 از وجودی که میگوید که انگار یعنی برست بعد از آن مرغ انیمیم یا بیست
 تا این برست حیران نمید و بعد از آن آنچه صدق الوهیت بود در یقین است

معمود

مستعدی است یعنی از یقین می بر آید و یقین خلق میگوید و با یقین کم
 یکست و بر صفت دیگر شش صفت میداد و در هر صفت نور ذات آن نیز
 پس بود این بود شش در معرفت که بیان نمودم اگر افعی مقصود با بیانی و اگر
 تمام حقیقت و با ذات و انوار ذات و تجلیات را بوسیله عقلمانیست را
 نزدیک و بر شش با صفت و بعد از سال حقیقت منقش تمام نموده
 و خداوند است و او را نتواند که کند این هم از شش شش است

بر که تو من خورشید و خورشید میانه قسم	بر که تو من خورشید و خورشید میانه قسم
او است محمود و او تو گوشت که می گویند	او است محمود و او تو گوشت که می گویند
اوسته ضیاء شده و کلیمه شش است	اوسته ضیاء شده و کلیمه شش است
زرقه شش این غرضی نه نقیض قسم	زرقه شش این غرضی نه نقیض قسم
تا با میوه الله این بر و مال کم کند	تا با میوه الله این بر و مال کم کند
صدق و صفاتش را بر شش حاکم کند	صدق و صفاتش را بر شش حاکم کند

و بعد از این که در این صورت عالم را زنده ایم
 فی موج روان چرا که صدای که او قطع قطع نیست یعنی چنان صدای بر آید
 از وجودی که میگوید که انگار یعنی برست بعد از آن مرغ انیمیم یا بیست
 تا این برست حیران نمید و بعد از آن آنچه صدق الوهیت بود در یقین است

اینها را در این صورت
 عالم را زنده ایم

بهم نهام بکوی از ما و سینه
 کاه اندر نفی لا کوی بی آله
 صد هزاران ساله راه دوری طین
 صد هزاران جلوس آید در نظر
 بس سخن آید بگوشتش از هر کجا
 ایرو باران وصف هم کوهری
 غره تویی این همه از تو با تو تو
 بنین غمیکو بدین **افرا من**
افرا من در حق باخ درجه است در یک درجه اول عهد است و در درجه که غما
 آن ثابت گشته پیشانی و وجودش است و شرح این بطول می آید
 آن و آنکه از انقض عهد نیست و در درجه دوم امید است و در درجه سوم
 با وی است و در درجه چهارم ایمان است و در درجه پنجم کفر است و در درجه ششم
 درجه اول آشنایی است اکنون حقیقت باقی درجات را بشنو و در درجه دوم
 که امید است این عام است که **لا اله الا الله محمد الله** شاید این است
 و این ولایت صغرا نامند و در درجه سوم که مادی است این خاص است

در درجه اول آشنایی است

که این **محمد الله محمد الله** شاید این است و این ولایت
 که این نامند و در درجه چهارم که ایمان است این خاص است و این است که آیه
لا اله الا الله محمد الله شاید این است و این ولایت
محمد الله محمد الله شاید این است و این ولایت
 که کفر است این خاص است که نفی وجود عدم میکند که آیه
لا اله الا الله محمد الله شاید این است و این ولایت
 و عشق یک وحدت حب الوجود و ظهور دهد درین درجه پنجم عشق کمال
 پیوسته باشد و هر که درین درجه عشق رسد اقرا در ظاهر شرح کاف و غافل
 نامند و پنجمه شیخ منصور باقی حکم کردند و دران درجات مقدم عشق
 تکمیل نیافته باشد یعنی عشق از صفت الهیه است تا به این موصوف کفر و
 تصوف حاصل نشود این بود حقیقت عشق و تقرب چون این صورت
 تقصیر حاصل گشت اینجا نه راه کفر است و نه ایمان هیچ نیست و ششم **افرا من**
 عشق آن شد که معشوقی که بزرگوار
 راست گفتند که است کمال عشق
 کاف و غافل شوالی راه روی کوی آید
 هر که این کفر گرفت او بعد ایمان داد

بر روی کعبه مشاق رسید و اطفا
 کعبه گفت که از من می پرسید
 عالم علم حتم نیست مرا خطی است
 مفضل طبع است من را که خدا و آن
 هر که برین سببی خودی فضا را کوش
 هر چه خودت بود از همه نادان
 هر که نشیند ازین سر کهن یک سخن
 زود باشد که وی از جهل شایان
 بر روی کعبه شود صدق حقیر
 که گاهی روی او بر سر سلطان
 روی کعبه کردم بر کرده صد بیان
 و دیدم که حضرت امیر المومنین
 ابوکر صدیق رضی الله عنه بایستی نشسته
 بودند و همه برین بودند و می گفتند
 بسم الرحمن الرحیم **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ**
 و همه در این کلمه است
 کلمه مستغرق و فانی بودند و خبر از خدا تعالی
 از خود خبری نه داشتند پس از آنجا
 برگشتند و بر مجلس عادلان درآمد و دیدم
 که حضرت امیر المومنین عمر رضی الله
 عنه بایستی نشسته بودند و همه برین
 بودند و می گفتند بسم الرحمن الرحیم **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ**
 و همه در این کلمه است
 و فانی بودند و خبر از خدا تعالی
 از خود خبری نه داشتند پس از ایشان برگشتند
 و بر فرقه ای علم و ساقه آمد که ششم دیدم
 که حضرت امیر المومنین عثمان رضی الله
 عنه بایستی نشسته بودند و همه برین
 بودند و می گفتند بسم الرحمن الرحیم **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ**

این کلمه را در هر روز
 بخواند هر که خواهد
 که از جهل و نادانی
 برآید و به حق
 راه یابد

و می آید

لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ و فانی بودند
 و خبر از خدا تعالی از خود خبری نه داشتند
 پس از ایشان برگشتند و بر مجلس
 عادلان درآمد و دیدم که حضرت
 امیر المومنین حسن رضی الله عنه
 بایستی نشسته بودند و همه برین
 بودند و می گفتند بسم الرحمن الرحیم
لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ و همه در این کلمه
 است و فانی بودند و خبر از خدا تعالی
 از خود خبری نه داشتند پس از ایشان
 برگشتند و بر مجلس عادلان درآمد
 و دیدم که حضرت امیر المومنین حسین
 رضی الله عنه بایستی نشسته بودند
 و همه برین بودند و می گفتند بسم
 الرحمن الرحیم **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ**
 و همه در این کلمه است و فانی
 بودند و خبر از خدا تعالی از خود خبری
 نه داشتند پس از ایشان برگشتند
 و بر فرقه ای علم و ساقه آمد که ششم
 دیدم که حضرت امیر المومنین علی
 رضی الله عنه بایستی نشسته بودند
 و همه برین بودند و می گفتند بسم
 الرحمن الرحیم **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ**

بر خلق و مومنان و راهم همه برین بودند و میگفتند **بسم الله الرحمن الرحيم**
الان لا اله الا الله و همه در نور این کلمه مستغرق
 و فانی بودند و بجز خدا تعالی را خود خبری نداشتند پس ایشان را این نعمتی
 شنیدیم بیشتر که شتم و بر قافله راه و عباد رسیدیم همه برین بودند و میگفتند
بسم الله الرحمن الرحيم **ان لا اله الا الله** و در نور این کلمه
 مستغرق و فانی بودند و از خود خبری نداشتند بجز خدا تعالی و لغت
 جلی صلابه پس ایشان را که شتم و بر جمیع کما به کاران گذر کردیم و دیدیم
 بر این بودند و میگفتند **ان لا اله الا الله** و همه در نور این کلمه مستغرق
 و فانی بودند و از خود خبری نداشتند پس ایشان را حجت کرده و بر همه عباد
 رسیدیم و دیدیم که همه بر این بودند و میگفتند **ان لا اله الا الله**
 و همه در نور این کلمه مستغرق و فانی بودند و هیچ جوابی نداشتند
 بجز از خدا تعالی را خود خبری نداشتند پس ایشان را خبر دیدیم و بر همه عباد
 عارفان شدم و دیدیم که همه برین بودند و میگفتند **بسم الله الرحمن الرحيم**
ان لا اله الا الله و همه در نور این کلمه مستغرق و فانی بودند
 و بجز از نور الهیه را خود خبری نداشتند پس ایشان را بر عالم میهنان

من

محبت شدم همه برین بودند و میگفتند **ان لا اله الا الله** اگر چه
 این جالیه را پیش دیدیم اما در یک مرتبه این میگفتند و همه برین مستغرق
 و یک مرتبه فانی میگفتند و یک کس نمی توان ازین حال در حیرت شدم و من
 نیز از خود رفتم نداشتیم که برین چند گذشت چون با فاعله اندم دیدیم که
 صاحبان بون علیهم الصلوٰه و السلام نشسته و همه برین بودند و میگفتند
لا اله الا الله و کتاب **ان لا اله الا الله** و
ان لا اله الا الله و **ان لا اله الا الله** و **ان لا اله الا الله**
 و **ان لا اله الا الله** و همه از مدعیان خویش که نشسته بودند و غفلت
 برای انسان میخواستند بسم الله الرحمن الرحيم کون ارجی نوری عظیمی است
 که مدعیان می کرده بر دیگری نمی ماند و بر هر یک بقدر بصیرت آن طایفه مکتوبه
 و خود مدعی می پند و وی را هیچ یک نمی پندند و در جمالش مستغرق و
 فانی و همه بجز از یکدیگر نداشتند پس ایشان را دیدیم و همه پیکانه همه در توصیه
 واحد و همه در تجنید شواهد از وجودش غرار وجود محسوس می با وجوده بر همه
 موجودات او محیط و همه یک اورا بخود می نهد بر همه کائنات همه کائنات است
 بر تنها جان است بر خود از برده خلق حیرانست نه اتم قلم و در یک میسر اتم

همی دایم که خدا و دایم نه خود و دایم از خود نیست میسر و سلامت از آتش عشق
پوشانم و از شعله صدق تا با دایم در کجای پیدا کنیم و در یک بعد از آن پیدا

ای وجود و تو در وجود و حب ان	جلوه دارد از همه هرگز است ان
و رجب لای می شم و حب الله	خبر موسی شد چو بن عمران
کاینات از جمال تو مرآت	شکره اندر برین عشق فغان
لا اله الا انت و یکم میرجا	شاه می ای ای الهیاء ابرکان
تو بوحیه کشوده چشم	که نه عینم بجز تو در وجود
نخن از لب لیدر از من چش	بهر ما گفت تو در قرآن
زدم دور چون تو نزدیکی	بهر جنت از حقیقت جان
به تواند وجود بازم عشق	عشق و معشوق عاشق و معین
زمن طحان در پیش تو کوی	تو شدی آشکارا در من جهان
از آن من عیان از اصل تو ام	تا بعد تو کم شدیم ای جان
جانم از ذات تو صفات گرفت	که محیط است بر همه ابدان
ببینم کی بیان قرب کنم	خاقی سیرین دین شود حیران
باز از لب صدق من	نمود تو کوی سخن رکام جهان

الحمد لله که خدا و دایم نه خود و دایم از خود نیست میسر و سلامت از آتش عشق
پوشانم و از شعله صدق تا با دایم در کجای پیدا کنیم و در یک بعد از آن پیدا

انت یقینا که حقا که حقی	بیس عیال الله کل شمی
نخن از لب صدق من	اننا کاک الیک قد رمی
ان سوال است بر کیم خطاب عشقیت بوده و جواب قائلی جواب عشقیت	
چون که عشقیت است باز بر شوخ و خطاب کند که من ای معشوق کوی	
و عاشق و معشوق کوی که بی معنی هستی تو معشوق من و منم عاشق جمال تو	
پس حقیقت است و بی برین بود که شنیدی و هنوز آن صدای است در	
کوش روح عشق که در آن هست و از اینها و معنی دست کشیده است	
که که انش عشق تو در کجای دارد	قسم نبات تو کی حجت از من دارد
ز طبع روز و شب وصال مسوز	چرا که تو در جلال بعرق سر دارد
بر کوشش دل من سوخت سوز	هر کسی که تو پروانه بال و پر دارد
نمود و پرس تو عشق ان که تو کوی	خویش خیرت از خدا خرد دارد

ببینم کی بیان قرب کنم

بر آنچه در دو جهان است او می بیند
 تو غیب شنید بیل بودی هنری
 نویت کفر خود بر کنه رسد
 دست غزن اسرار بی نیازی حق
 نه حکمت از قناعت قدم برون کند
 بر آن هر که زود آمد تو تهی است
 که شد دل ز تن جان دل کند انم
 بیار عالم در صفتی شاد
 از اسرار حقیقت عشق است که تمام
 است و شرح است مکلف است و چون تمام
 مکلف کرد و از آنکه کلیف عقل جدید است
 نهاد و این او دل این حکایتی است بجا
 مگر است و عقل مؤثر چون این هر دو جمع
 که با خدا و رسول میالست کند و خدا
 حضرت و ذات جمع بسیار جمع که این که بس که می مارا

عقل مؤثر

عقل مؤثر بر دوین سبب می کرد
 که در این کتب و قهر است محال
 که نفس تو میکنم انشا
 جان او در دوزخ میرم تن
 دارم از راه کشت لبین الم
 که در آنم از حشدا پر سی
 که در هر دویم رویت است اگر بجا
 جهات است و دو جهان و ذرات کاینات
 ذات در حقیقت وجود موجودیت
 این عالم با شی که بخت سری جمال
 قرب است و بر قرب بود شاد که به
 باش که عاشق و معشوق و طالع
 نشانی تا بعد و عشق صحبت عقل
 حضور بجز هست اما منتهی و
 جدا سازد وای از آن که که غفلت

در این کتب و قهر است محال

عقل مؤثر

و حقیقت باشد و نه خود و نه نار باشد و نه نور و نه قیامت باشد و نه خود
 همه در حق است و نه باقی باشد این همان آن همان کرد و آن همان
 را که کار کرد و آن همان آن که کار کرد و آن همان آن که کار کرد
 این آن است که میار پرده رخسار است
 خبر پرده نیست محرم دیگر کسی نه
 زار و خورده ام نه زار می بکشد
 و یوانک آن شوق ز کجاست نیست
 بسیار دیده ام که در عرصه کاه میزد
 دعوی می نمودم تا ندیدم شود حلال
 پس نیست کجاست قبول است
 بره قری و لم یلقا من لم یزل
 خود چشید و فریاد و غوغای کافران
 در اتحاد او بدم اوست اسکا
 در حقیقت این خودی صفات بشری را محرم یافتیم و در حقیقت را محرم
 چنانچه در حقیقت اگر کسی می بینی بشری با حقیقت صد هزار ساله راه آخرت

در حقیقت این خودی صفات بشری را محرم یافتیم و در حقیقت را محرم

و اسرار این کیهان بشری است و حقیقت بشری حقایق است و میان
 حق و بند و بین و از حقیقت خود و بند و حق را که در حقیقت صفات کیهان
 اما در این صورت که خودی را محرم یافتیم این است که اصل خودی است
 در حقیقت پرده و بند و حقیقت است اما حقیقت بر خواره و بنان از پرده کسی
 محرم تر حقیقت یعنی حقیقت را بر پرده حقیقت را این خودی و علایق از نظر
 پوشیده است و بنابر این پرده شریعت بر جمال حقیقت کسی محرم نیست این
 پرده پوشیده است که طایمان طریقت از پوشش زده شده و عاشقان
 از پناه جوی عشق دم در کشیده و در محضر که تا حقیقت شریعت برسی حقیقت
 غیر نیایی آنان که از حقیقت بشریت و شریعت بشریت یافته خیر بشر
 شده و هر سال اولو العزم خطاب یافته و حقیقت با خدا بوده
 و در شریعت با حق خلق را از خالق دور یافته و خالق را جلالت نزدیک
 دیده و محبت آن بجا می بود اما خلق بخلق می پیداشته که از این راه پنهان
 اینها و اولیا نویسم که راه فنا هم گویند همین یک اشارت است امر الیه
 و حقیقت معرفت و حقیقت که هر کس که این جزو قری خود و خود خویش را قری
 ای و اصل اصل از چه دور است ای دیو خودی نوعین حور است

جاست پادشاه تو سپهر
 عالم فی آنکه تو شوی دور
 شاید که نواز خودی کم
 فرایم از آن که آن است
 غیرت که داشت غیر خویش
 زمین پیش کم از کس هم بود
 تو سر دل کعبه دار
 در جهان چکس نری که نخل با کوه
 شجر بی نظر نماید که احدش
 عاشق بدیل که ظاهرش چنان
 ایشان قاصد زبانش انا الحق
 العبد خرق نیست یعنی عبادت
 مر خدای رست اگر انا الحق
 بوی جامع است که است انا الحق
 بی بوی خویش را از که م

این شعر در بیان
 عبادت حق است

کلامی از

که روی پادشاه می کند
 تو شوی پادشاه عالم
 شاید که نواز خودی کم
 فرایم از آن که آن است
 غیرت که داشت غیر خویش
 زمین پیش کم از کس هم بود
 تو سر دل کعبه دار
 در جهان چکس نری که نخل با کوه
 شجر بی نظر نماید که احدش
 عاشق بدیل که ظاهرش چنان
 ایشان قاصد زبانش انا الحق
 العبد خرق نیست یعنی عبادت
 مر خدای رست اگر انا الحق
 بوی جامع است که است انا الحق
 بی بوی خویش را از که م

این شعر در بیان
 عبادت حق است

ازین پیش نویسم که در حق ختم کوهری است که از تسبیح سحر جبین سبحان است
 در قطره نیسان غم مخور ای عاشق بی دل که اگر دل از دست رفت لاله دار
 بدست آمد و اگر عاشق مرد عشق با جمال معشوق زنده است **نظم**
 ای دل سپیدی که جان و دل را بدو داد
 اندر بهای شان رخ خود را نموده
 نفسم اگر ز بر غمت مرد و میمردم
 در غم وصل من تو و وصل جان فزوده
 درگاه حق را بر غم که چه بسته
 بیگاه قربت ز تو لا کشوده
 در هر طرف که دیده کشاید جلال است
 نادم که نقش غیر چشم زوده
 فرعون و موسی هر دو ندانم چه گفته ام
 ز نام زکاء خلق و خود را ستوده
 ذرات جان من همه گوید تویی و بس
 جز تو گویا و گریه جا خود تو بوده
 دنیا و دین اول آخر چه هست و نیست
 از بهار است آنچه از بهار نموده
 نفر من بخند و جگر است ذرات تو
 صدق اندام سخن ز زبانم شنوده
و در آخر اگر خطا بران باطن کنی اجماع شریک العبد است و اگر باطن را خطا بر کنی
 مظهر شر اندامی نیست یعنی اگر زبان را قمار محض را عید الله میگوید زان لقصی
 بموا الله میگوید پس چون باطن را خطا بر کنی که میگوید **سَلَامَتٌ اِنْ يَكُنْ**
وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمِيًّا و بگوید **اَلَا اِنَّ الْعَرَبِيَّ لَخَدُّوْهُ اَشْكَلُ**

فَاِنْ لَمْ يَكُنْ و بگوید **اَلَا اِنَّ الْعَرَبِيَّ لَخَدُّوْهُ اَشْكَلُ**
 فرمود **اَلَا اِنَّ الْعَرَبِيَّ لَخَدُّوْهُ اَشْكَلُ** این کلمات همگی
 که بجهان حضرت غرت با حقیقتهای است مستور و مشربتهای است مشهور
 که بی باشد که خود را کم کنند خدا را یا بند و گاهی بی باشد که خود را یا بند و گاهی
 شفا شده و گاهی بی باشد که هم خود را شفا شده و به بند و هم خدا را یا بند و گاهی
 و گاهی بی باشد که خدا را یا خدا یا بند و گاهی بی باشد که خدا را یا خدا یا بند و گاهی
 و گاهی بی باشد که نه خود را و اندام و یا بند و گاهی بی باشد که خدا را یا خدا یا بند و گاهی
 و باقی مستور یعنی نفس خود را چه صفت عبودیت یا بند و گاهی بی باشد که خدا را یا خدا یا بند و گاهی
 بصفت ربوبیت یا بند و گاهی بی باشد که این با عالم شریعت و دینی و هر را اطمینان
 و می نامند و باقی را بر سر و دینی و ولایت نموده و در شایان گوشت و پند
 از آن که با بالغان عالم وجود از لذت جمیع با کرده عدم قوت لذت ندارد
 تا بالغ ببلوغت **وَمَا عَلَى الرَّسُولِ اِلَّا الْبَلَاغُ** که در اندام مهر از جمیع اهرام
فَاَوْحَىٰ اِلَىٰ عَبْدِهِ مِمَّا اَشَاءُ بر او گشته نتواند که کار ما نیست هر زمانه
فَاَنْتَ تَقْتَدِلُ رَاسُخَةً فِي الْمَنَازِلِ **فَاَنْتَ تَقْتَدِلُ رَاسُخَةً فِي الْمَنَازِلِ**
 شود ازین ششتر همان این سر نبضه نشاید که کنم **نظم**

زبان بیدنگ کوب دل از وصف خدا و کمال
 تن اندکجه و دل غرق در بر خانی از
 بطا بر تنه و متعجب به شافع بصر بر عایی
 جو قیامت تا ایامه انی غیرش می شمر که
 بنیدالم چه میگویم و لم از دوست میگویم
 سما و جبهه شمشیری **م** هم از صدقش
ف زانه کی گوشت که بر تو انبیا حقیقت ظاهر و باطن نیم
 است که هستی تو از هستی تو ظاهر برشته پس در ظاهر چنان باش که از
 هستی تو خدا ظاهر کرد و چنانچه از اینها علیه الصلوة و السلام و جو خدا و
 اشکاک گشت که گفت **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُومُهُ** و معنی باطن
 است که هم چنانکه ذات الله و تعالی پیشین نور محمدی صلی الله علیه و سلم
 در بطن هویت خویش پوشیده بود که فرمود **كُلُّكُمْ خَلْقٌ**
 بهیچان این وجود تو در بطن هویت ذات وی پنهان و نمایا کرد که وی
 نبانت نمود و اهدا نه کرد ترا در هر ده هزار عالم خلق اتو لیلین و هستی
 بگویند نمایا نه دادم که روی در بطن هویت الله و تعالی آینه از برای تیرگی

در این کتاب
 از کتب معتبره

ماز برای

نه از برای بگویند آن تو ترا در بطن هویت وی مایه موجودات پیدا و پست
 تو در بطن بگویند آن بجهت و در بطن بگویند آن بجهت آن در کمال تو معافیت که از
 و هستی تو قیامت چنان است آن کرد و جان نشان در تو تو عیب بود که
 بر تو نه حد بر تو قسم یک سخن بود
 بر شانه بر یک بر آیه کلی صد کتب
 بر صد حقیقت هم آن قاضی و حمید
 تا هر صریح شمر تکلیف بوی اقصا
 این روح مقدس جهان می بدست او
 از تو خدا بی رنج بر ما عاف
ق در بطن با آفت عشق تو سخن گفت
ا در آن در تو که محبت و دنیا بر دم سر و گشت و محبت الله و
 جای گرفت حاجت را از او پیش کرده ام یعنی پیش از آنکه حق را نشنیت
 بودم حاجتم دیدار و وصال بر حال تو ای کمال او بود و الحال که او را
 یافته ام جمیع حاجت را که کرده ام در وقتی که حاجتم بودم از قاضی حاجت
 دور بودم و الحال که قاضی حاجت را یافته ام حاجت را که کرده ام

در این کتاب
 از کتب معتبره

دور از اجابتهاست اما حاجت روا را نیاید و نزد یگان حاجت
 روا یافتند و حاجت را هم کردند و هر دو صورت تیر و عابر بدست
 اجابت هم رسیده و یک حاجت که قاضی حاجات را یافته اند و هیچ
 یارنده و حاجت را فراموش کرده که فرمود **لَا تَحْتَاجُ إِلَيَّ شَيْئًا**
 وقتی که طالب قاضی حاجات شده اند حاجت برود همان بر که نشسته حاجت
 شان روا گشت و این زمان که قاضی حاجات را یافته اند حاجت ندارند
 بعضی حاجات را یک حاجت که بدست و جب الوجود و شسته بعد از حاجات
 را فراموشند قاضی حاجات را بعد از این لاچار و محتاج شده اند و مثال
 آنجا ختمی که قاضی این حاجت من روا کردی و او را لا محتاج کردی
 حاجت اصلی تو بختی و بختی دیگر گشت
 هر که برود و او را طلبند همان
 و غیر این که حاجت غنی کرده ایم
 که با قول تو سزا و طلب غیر سزا
 حاجت قاضی حاجت بود و هر کس بود
 تو به پندار که این خاتم برکت ختمی است

بلکه تصدیق و لم را حاجت افراشت
 قاضی حاجت رو هم قاضی حاجت خدا
 و او را اول شریعت ایمان نصیب آورده بود و این ایمان بود و بختی و
 و او را طاعت ایمان ایمان بجا نیات صنعت خلق و خدمت ایشان آورده
 بود و این ایمان بختی بختی داشت و در آخر شریعت ایمان بخدا و اسمی آورده بود
 این ایمان بختی بختی داشت این در عبادت حقیقت بود و حاجت بختی
 و در او وسط حقیقت ایمان بعبادت و عبادت فایده تو نوشتیم و بختی
 آورده بود و این ایمان بختی تصدیق روح داشت از غیبش بود و بختی
 و شود و در دوش بختی بود و بختی و ایمان با بخت حقیقت آورده است
 که تصدیقش بود و بختی و او را این ایمان که اگران شده تو هم گویدم که
 ایمان بختی بود و بختی و او را بختی و بختی و بختی و بختی و بختی
فِي الْمَلِكِ الْكَافِرِ وَفِي الْمَلِكِ الْكَافِرِ وَفِي الْمَلِكِ الْكَافِرِ وَفِي الْمَلِكِ الْكَافِرِ
فِي الْمَلِكِ الْكَافِرِ وَفِي الْمَلِكِ الْكَافِرِ وَفِي الْمَلِكِ الْكَافِرِ وَفِي الْمَلِكِ الْكَافِرِ
 که تصدیقش بود و بختی و او را بختی و بختی و بختی و بختی و بختی
 که تصدیقش بود و بختی و او را بختی و بختی و بختی و بختی و بختی
 که تصدیقش بود و بختی و او را بختی و بختی و بختی و بختی و بختی
 که تصدیقش بود و بختی و او را بختی و بختی و بختی و بختی و بختی

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

حدیث نبوی و مانند در دلم و بر کلبه با فم تکیه گشت
 اندام که تقاضای من بود چنانکه گویی و با جوده نیایی
 که ما رسیدیم بر آن چشمه تابان از قدرت و ذر علم و محبتی تو بسایمی
 در آن ساعت مناجات کردم و ایضا شستم بر شکر از این احوال اندیش
 بر من ظهور کرد کفتم الهی دوستی امتان چاکسار محمد علیه الصلوٰه و السلام
 در حضرت تو با چه غایت است معلوم کردم که دید که تا غایت که دوستی
 حبیب من است حبیبیان حبیب نیز بود از آنست که از کفتم الهی مدح عالم
 نبوده است و تو با کس نیستی با ذر دلم یقین حاصل گشت و اینست
 که گفت من نبوده شریعت و طاعت محمد علیه الصلوٰه و السلام از آنکه امر و اطاعت
 او امر و اطاعت من است و کلام الهی عیب خویش را مسموم بر اجزای شریعت او
 که ششام یعنی اگر او عبادت من میکند نه آنکه از برای من میکند من بی
 نیازم از عبادت او ولی حق آخرین و ایشان محتاج اند بر روی بیت من یعنی
 آنکه من در دنیا جزای آن یا نبه در آخرت و آنچه که من از فضل و رحمت
 و نعمت ایمان و قوت عبادت بر ایشان می بخشم از برای ایشان است
 نه آنکه از برای خود برایشان می بخشم یعنی اگر نبه کان عبادت من کند مرا بر حضرت

عبادت من بر بیت میگویم و ایشان را بر روی عبادت این آن مرد و عبادت
 که بگویند آن مرد راست چون از این حال با فاقه اندام استغفار کفتم از آن کس
 مشابه قوت عبادت و شریعت محمد علیه الصلوٰه و السلام بر خود و خدایان
 مشابه کردم که اگر زده آن بر این کانیات نبوه کند متواند که شایسته آن
 یعنی آن طاقت دارد عبادت که بر سینه من است بر جمع کانیات است
 از آن پیشتر است که عبادت تو را مرتد این بود است و اصل عبادت است
 تا بآید که تو بر دوش من
 بر سر دوش من نمی آید و دوستی مرا
 جز تو نیایم غلبه بر سر دوش من
 جام ریخت زنده من نه شدی
 کرب میگویم از این هر خبر و کنس
 در بر من صحن شرمی تا شرا روم
 از سر تو اطهار میکند
 و صدق از دل تو ان عهدتیم
 در نبوت جلالت است و در ولایت رعایت از آنکه ولایت را
 وجود مکرانیت و مکرش از صحو شتر است و در مکر رعایت خلایق

در نبوت جلالت است و در ولایت رعایت از آنکه ولایت را وجود مکرانیت و مکرش از صحو شتر است و در مکر رعایت خلایق

بیشتر است یعنی ولی خدا این عرق بحر رعایت کرده که امر و نهی را بمجلسی طلبها
 نتواند که کند یعنی در ولایت نه بکجید نیست و نه برنجاییدن یعنی ولی
 چندان عرق بحر شست داراوت باشد که خیر و شر را فالده را راکد است
 اما در نبوت صحتش بیشتر است از سکر زیرا که ولایت سکر بصفت
 و ولایت صحت بر قوت سکر ولایت بر فنا و از و صحت ولایت بر بقا
 پس اصل بقا اصل است از حال فنا و خلق و صفت خلق است و بقا
 در حق و صفت حق اما از بقا بقا رونق و از بقا بقا نیاید زیرا که
 ولایت بر نبوت قیوم است نه نبوت بر ولایت یتیم پس اهلها را مردی
 اینها علیهم الصلوٰه و السلام از حق بود از آنکه سر اجناس حقیقت باشد
 یعنی همین اهلها را مردی را باراده او داشته اند از آن باراده عمل کرده
 و ولی از ضعف فنا چاریت امر و نهی را باراده فرو کرده باشند چرا که عمل
 خود را عین بقا نیافته اند اگر صواب ایشان غالب میبودی ولایت امر و
 نهی را که ایشان میخواندند آنرا نیز در باراده میسیدند پس رعایت
 خلق به رعایت نیت مبدل میگشت پس انهای که از حقیقت فنا حقیقت
 بقا رسیده ولایت ایشان قیوم نبوت کرده و صحتشان از سکر بیشتر

کشت

است و هرات شان از رعایت کرده حقیقت ولایت آن بود که بیا
 گردم پس شمع کمال و مکی است که در حق بر نبوت قیوم کرده و معنی
 صفت بیشتر است اوقاف و حقیقت اینها کرده و حقیقت انبیا را است
 بصفت حق اند او و نبوت و حقیقت نبوت فنا کشته و حقیقت نبوت
 بقا است حق و بی اید است که اولا حمت نبی اعلا حمت حق است و اعلا حمت
 ولی اعلا حمت نبی است که فرمود **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُوْلُهُ**
 مراد از این همان کس است که شنیده می که کمال حال انبیا باشد و قولش
 قول حق یعنی در ولایت نبوت فنا کرده و از نبوت بذات حق بقا مانده
 بر آنکه از حمت نبی ندیده نرسیده و هر که از حمت نبی ندیده نبی را بقا نمی آید
 بقیه الکامل ولایت را یکی که نبوت اگر خواهی شناسی نورعت
 فنا را با حمت که جمیع کردی یقین گشتی تو مهدی چاریت
 فضیلت کی ولی را بر نبی شد اگر چه گفته او اصل ولایت
 و این سری است از سازم هویم بلکه میان یک روایت
 ولی خود را نبوت جزو کل است فرور آمد بکل و جزو است
 شصت و نین حقیقت می تحقیق بر آنکه کوه اند و حی است

حقیقت با شریعت هر یک یک کرد
ولی هر دو هم صدق می دانند
توانی گفتش شمس هر آینه
شریعت با حقیقت هموار است

در عالم شریعت چندین هزار وجود مختلف پدید می آید که
مدد آنها را اله و تعالی بجهت قدیم داشته و دانند و در عالم حقیقت نظر
عارف حق شناس بجز هستی وجود حضرت واحد نیست پس هر که در کثرت
مبتلا گشت از وحدت بی بهره ماند و هر که بروحیت میا گشت و کثرت
از پیده وی چنان گشت پس که اهل نبوت و ولایت را صاحب کثرت
گویند و وحدت و اظهار وحدت از برای کثیت که برای ایشان نیست و اگر
صاحب وجود و وحدت گویند اظهار و حقیقت اظهار و وحدت از برای
که از برای ایشان نیست پس در میان این دو صورت که حقیقت و شریعت
بهر تما هست که عقل ناقص را در کثرت حقیقت نشان به ایه نیست یعنی شریعت
اظهار است حقیقت اسرار اگر اظهار است و کثرتی خطا کرده باشی و اگر
اسرار را اظهار کنی نیز خطا کرده باشی لذا ای کمال اظهار بر اظهار است
و هر اسرار بر اسرار و خلایق از کثرت خطا است پس انسان کامل
آنکس است که حقیقت اسرار و اظهار را یکی کند یعنی وحدت و کثرت را

شریعت که بهو بکشد بعد مروت وی یعنی اگر شریعت را اظهار کند چنان
اظهار کند که شریعت را بر پرده اظهار روی ظاهر کرد و یعنی حقیقت و شریعت
شرعیست که در آن ظاهر چه که در اسرار حقیقت که شده چنان گویند که شریعت
حجرت حقیقت که در دینش هر یکی را از پرده دیگر نموده و گویند که هر یک
یکدیگر کردند و از یکدیگر شریعت نشود حقیقت از شریعت و شریعت
از حقیقت و محدوده است هر چه چون ایه نماید واحد و وحدت و آن شاه
این صفت بر قدیم نامو افقی موزون نیاید مگر آنرا که از حقیقت نور نبوت
بر روی ظهور کرده باشد و کثرت ولی را طاعت با نبوت نیست نیست
هر که آن را در این عالم را و هر که این را در آن عالم را و هر که این را در این عالم را
است چندان می بین که شریعت عین حقیقت کرد و حقیقت عین شریعت
این چنان من بود که بگوید که کثرت و شریعت یکدیگر است و شریعت
و نبوت است الی و اله من و ملک الصلوات

حال فقالین بر دوران انبیا	هر که زمان خویش کرد آن مقصد است
تو از فعلت را در خالش حال کنش	کین کلام از آن جناب مجیب است
شرح قول من طریقت فعل من	شده حقیقت حال من کلی زیادت

هر کسی انکار این سه یک نیست
 تا بعد از این سه صورت در بر است
 هر چه داده حق به ات آن سول
 قریب هم معراج رویت بیکان
 از ازل **قرم** این است را کرده
 که بی گفت بلا ما را عطا است
 ای **سیر** دوستی جیحانه و تقالی بر صند دوستی خلق است نه انکار حق
 یکی از مخلوقات را دوست گیرد بوی چند آن نعمت و نیوی عطا کند که خدا
 ندارد که این دوست فلان شخص است که بروی مروت و مودت و مودت دارد
 و اگر حق سبحانه و تعالی بنده را دوست گیرد بروی بلا نازل کند و بیخبر
 عطا بخش را بنابر عبادت و باطنش را بنور عطا که مراد از صدق و تسلیم
 و رقتا بر فروزانند محبت حق عطایی است بلا تا که خلعت عطا میدارد
 و محبت غیرش بلا بی است عطا تا که خلقت عطا نماید این روشن
 گویم به آنکه هیچ عطایی زیاده از نعمت قرب معیت نیست و هیچ بلائی
 از محبت فراق و غفلت نیست در خویش عطا و بلا را این نکته مشاهد
 کن که از ازل عطایی یا از ازل بلا اگر من بر عینده قلم با غم مدتی گذرد

انرا

از ترانه غزل در مودت و مودت است و روی دولت بجاست که دست این عطایی
 که بر تو کرد و که شد این عطا را خلق اولین و آخرین تا یوم حشر و اگر ده
 نتواند و اگر ترا بکند در محبت دولت عاقل از تصور حضرت اوست
 و این را تو بجا می هست که از قهاری او نازل کشد که بقوله خلق اولین و
 آخرین دفع مکر و عطا محبت حق نیست و بلا از غیرش زیاده از این است
 که از اسلام است محبت حق نه در سیمان نیست و که در کفر است محبت
 حق و از آن سیمان نیست پس شناختن کفر و مسلمان نجابت و سواد
 و محبت اگر که نشووی که با مسلمان
 و غیر نقش مونی از اهل کبر است
 باشد عطا قرب اگر نیست از اول ترا
 که نیست این خدای میدان که شیطانی
 بکند خویش بر هر چه است تا بولبت ای
 یکدم بخوبی افکن نظر تا بگری خود را
 بی بی دولت فرستاده است فرزند
 فرعون استی با کشتی گفته که این کفر است
 به بوسه حق بسته شو چون سکه دل
 که کفر و حق از دوی آمده که بین

هر چیزی که سواي اندیشه و حجت في دهر ادي آن است است
 اگر بصورت خود است يعني اگر چه وجود است آن چه دوست چون در اندیشه
 غير نمائد و رنگ غير و صورت غير را اينکه دل زود و گشت آن زمان نوري
 در دل مشاهده کنی که بهر رنگ و صورت و هر چه در حق مشاهده آن نور
 حس تر از حقیقی دور سازد که حسی و وصف او را دیده نتواند يعني در ادي
 میده که صفت کرده نتواند ایدوست دل انما پریشانی غیر از آن که در آن چنان
 باقی اندیشه کرده و اندیشه دوست در بی اندیشه کی مشاهده کنی و گرنه هر اندیشه
 که در دل ادي و حقیقت یکی است از آنکه حقیقت غیر از حق نیست اما حقیقت
 گشتن در میان است تا حقیقت نرسی اندیشه را غرق حال حق نیابی
 پس اندیشه و محبت اینها یکی بود نه با خلق و ازواج بود و از آنکه آنچه در حجت
 ایشان بود غرق در مشهور و همان بود نه ای که برایشان بود آنچه در میدانند
 و گشتند از آن جانان بود و ناودانان درین محدوده حسیه ان بود که گوییم
آنچه را که بگویند و ذکر ایشان بود

بجا و محبت خاوندان صفت کن
 تو در خلقت اینچو ای که بینی نور خویش گشته اندیشه است این کی ازین برادر بر لقا کن

نه غرض آنکه کل نخواست با او بود و چنانچه
 نازنا که دانی با دیده حقانیم و حق این
 من آن دنیا تو حیدم که اندک سیه کردی
 که در آنکه نشسته دیگر در کمال طلب ترسم
 اگر گویم که ما اند حقیقت حق چنانیم
 عدم ما در آن باشد چه باشد ترا قدرت
 بر خلق حق معنوی نماند **خبرم** متعین
و آیه و عادت کشیدم بر ده سلامت بر نسیمم تا تخم محبت در
 گشتن ترسهای حق و معنی بر دوشتم این همه را بریز پاکردم و او را با و گشتن
 کردم کل حال خجسته که شش وجود بریدیم بر باد و وی هم بجز این
 تو حیدم و عینم و حق و ختم حقیم بریدیم معنی گشتنم تا حق بریدیم تا در و گشتنم
 بر یکی نه بستم از خود گشتنم و دوست بستم نشانش در بی نشانی است
 در نام بودن نادانی است این سخن حقیقت ربانی است یعنی معراج محبت حال
 و جدانی است بی سامانم از آنکه روح روان در کشاکش است طلب عمرم
 با پیش تو ان خود وجود در شش است در بونه رضا که اختم تا صرف و فارا

در این
 در این
 در این

ششتم از وجود فنا فاشم از فضل حق و بقا ششم تا حقیقت
 یوم گردد و یوش کرده توانستم آری این نکته را از ازل دانستم **سوم**
الحمد لله رب العالمین تا دهمی نشانه یافتن حاجب
 نکشت شاه نیافتم در ذکر او را و اگر دیدم و در شکل او را شاکر اگر چه من
 بودم او که هر بود من عدل بودم با سم من بخود میکرد و خودی دید از بزم
 میافت و خودی شنید من در طراحم او در حرم من در نفس او در جنس
 خرد و او ندیدم که من تمام قاتل و مبین است که با نفس حق با این
 است میم استم موجودیت احد است احدیت احدی این محمد است احد
 یا لای حرف احد است و میم با این میم موجودیت بر موجودات می بندد
 عقد مودت و یکدین در وحدت جز احد بیش نیست و در کثرت نیز احد یک
 هویت کی بود که یک کلمه ای بود و بیش اگر من نبودیم بعد از احد
 جز یکی انجام کار نشد این جویش نه از انش است و نه از حق این
 شویش نه از چو است و نه از حق این بخش نه از حاکمیت و نه از حق
 و این جنس آن مطلب نموده سرای مجلس **الحمد لله رب العالمین** است که با یک
 داشت و نه با و نه و عرق میخورد این نوای راوی شام و حجاز است

کار

بر پیشانی سپید **الحمد لله رب العالمین** و نه از سر نو کرد و نه از سر نو کرد
 سینه صده جوارح بر سینه من تحت کفایت صدقان از هر که میسر بود و بعد
 با جرای من تو بر نفس کرد و شکا **الحمد لله رب العالمین**
 در تقیه بر تو روح و دم نوشت یک **الحمد لله رب العالمین**
 در عدم بودی خود بود جان من تو بود **الحمد لله رب العالمین**
 با اقبال تو نوشت نفس من که بود **الحمد لله رب العالمین**
 زلف تو بر خودی بر روی من که بود **الحمد لله رب العالمین**
 استخوان معدوم من میگردید **الحمد لله رب العالمین**
 خودم اسیر چون جمال او **الحمد لله رب العالمین**
 و اگر او میباید به نزد الله و تعالی چه عزت و منزلت است به انکار او
 بر چه هسته اند خدای و سبطی و بگری و علیا و ولایت نیز برین چهار صفت
 قیامت و قرب حق بر چه قدر نرسد اکنون بر تو از حقیقت مقام شایسته
 الله تو سیم و قرب نرسد ایستاد و بر دی پس ولایت صغیر از صلیحان
 است که بر طاعتشان هر نو **الحمد لله رب العالمین**
الحمد لله رب العالمین پس ایشان را از خلعت کفر بر آورده و نور افراشته

در این کتاب
 از حضرت مولانا
 محمد باقر
 در این کتاب
 از حضرت مولانا
 محمد باقر

و انچه حق اعطای ایشان بود که در این معنی هر که بگوید شهادت بر زبان
 و قبول کرد بر آنجا بنیاد سوی حق آورده اند پس وی ولی حق گشت
 و حق وی این حُریت و توحید و ولایت عام است که هر چه است
 و این معرفت از اخبار الیقین گویند و این ولایت صدرا نامه حقیقت
 ولایت و حق است که بر عقل حسنه و متابعت فعل نبی علیه الصلوٰه
 و السلام نوشته یحیی است که از صدق اخبار بر عقل اختیار نمود و بر
 مطلب علم و دلائل عقلیه بر وضع و قدرت او یقین بیشتر حاصل کرده
 که اخبار انبیا علیهم الصلوٰه و السلام را بر علم و دلائل عقلیه متین و عزیز
 دانسته و از اخبار الیقین بر علم الیقین برده یافته و حقیقت غیر و شتر
 از اخبار بر علم دانسته و دانسته که فرمود **انما العلم بالقول**
نبتنا بالمشق و حاصله پس این تا مرتبه علم الیقین و ولایت و حق
 نامه که از اخبار بر علم معرفت حاصل کرده بر حقیقت ولایت کبری
 است که چون نموده حقیقت خیر و شر را از اخبار بر علم دانست دید که سوی
 محبت ذات الهی آنچه نیست شر است و هر چیزی که هست در و کرم است
 دوست پس در و کرم و محبت او نوشته زبانی در و کرم را کرده

و چون در و خوش و نیاز روی دل اند که غیر کرده اند و بر محبت است
 و معنوی است **انما العلم بالقول** و تفسیر آن **انما العلم بالقول**
 و بارش و این حدیث **انما العلم بالقول** و تفسیر آن **انما العلم بالقول**
 و نام نوشته به بعد از آن از حقیقت که خبر گشت فایده حقیقی از حقیقی بیشتر
 یافت بر و کرم حقیقی می کرده تا آنکه کل وجود او در و کرم است غرق گشت و حضور
 نه که در از بسیاری کرده که خود یافته یعنی چنان یافت که او را به علم
 و قدرت همه را بر کفایت و بخشش شده که در چنانکه فرمود **انما العلم بالقول**
انما العلم بالقول و تفسیر آن **انما العلم بالقول**
انما العلم بالقول و تفسیر آن **انما العلم بالقول**
 و در و کرم حقیقی و در علم الیقین و عین الیقین رسید از احوال
 و کسیت آن نویسم این یک است ره بود از نو و حضرت او را حقیقت
 غیبت و ظهور و این کتاب یکم که در حقیقت حقیقی حقیقی حقیقی حقیقی
 بسته است پس این حال عین الیقین و غیبت و ظهور و ولایت
 کبری نامه و این مرتبه خبر شود حق در و کرم آن ولی می باشد یعنی او
 در میان خبر توحید است غرق بود بسیاری از این طایفه منکر حال انبیا

ایند و کافر میزدند از آنکه ایشانست فرق و منتهک قیامت بود و کفر
باشند (مروانی) با فرق کرده نمودند پس حال انبیاء ثابت با مره و بیست
چونکه وی قانی است از دینی و اینها به لا چا و دیگر حال انبیاء کرده و اعتراف
باشد من الحاکم و نگذیرد رسالتهم پس تا حال قضای وی قیام
بقیاض حق کرده و او را بر مقام ولایت محمدی صلی الله علیه و سلم و ولایت
علیها باز نهاده و انکس نایب نبوت او کرده و بغایت **الاولی**
الله لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله و او را به نبوت و ولایت
محمدی بر جمع مومنان ماه است و ولایت و طلی بر بعضی راست
و ولایت کبری از بعضی بوقتی راست و ولایت علیها از بعضی بوقتی
بعضی بعضی است چنانکه در نبوت انبیاء نبی و رسول اولوا الغریم
و اعی بودند و هر یک از غرض یکدیگر خالص پیدا کرد که خبر داد
بیت الرسول علیها السلام علی الخیر پس بعد از نبی محمد
خیرت و رسول صید و سیر زده تن بودند و اولوا الغریم شدند
بودند و نبی امی یک حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم بودند
این را بگوشت با آن نمودم که حقیقت جاود و محرم و فقرت

جلد ۱۰

لحاک ران وین است ما در بیانی که ذره تحقیق و ولایت بی
 و رسل و اولوالعزم و بنی امی درین چهار عطا یقه این است
 امی است بنی امی دست در دامن مشایخ رن که از امنی بدرج
 ولایت انبیا بی رسی و از انبیا بی بر سلی و از رسل بی و اولوالعزم
 و از اولوالعزم بی بر سلی و ولایت امی رسی که از نور ولایت تو ظهور
 یزد عالم پیدا و بود اگر در این مجتبی منوچهر که بی اولی کجیاب
 اقدس جایون اکسرت بنی امی احمد احمد کوس شود و ایدوست
 تا توفیق از فناء و بر یگانگی که این یحسان من بر تو کذب نماید که من
 حال ولایت گیری را بسیار بر خط مشا بد و کردم تا عین العین با اعتنا
 حق العین قایم ببات حق نیایی قطری عظیم ترا در پیش هست
 بر ولایت صغری بیاب کلمه کفایت رسند و بر ولایت وسطی
 یا هر کوشیده ن و انبیا و اولوالعزم رسند و بر ولایت کبری
 از بسیاری ذکر و فکر و مجاهده و فنی ما سوا بر رسند و بر ولایت علیا
 چون خود و معاونت و جود محمد علیه السلام بر رسند بر فناء رسند
 استانت اما محقق بقای دوست و شوار است پس مرتبه ریشی

و بجاده در ولایت علیاست که از قریه کجنا در دانه بهت را
بنواهی جبریه و عنایت **جندة من حدایت** و **جندة**
من عبادة النصارى و بهدایت و **جندة** و **جندة**
و بر نشتر **الزفر** و **الزفر** و **الزفر** و **الزفر** و **الزفر**
الانسان و **الانسان** و **الانسان** و **الانسان** و **الانسان**
ذبت و **ذبت** و **ذبت** و **ذبت** و **ذبت** و **ذبت** و **ذبت** و **ذبت**
بما حل معیت بر آورده و کوشش و شریعت را بجا آورده
در بند کرده و آن در عین بر شتر **ذبت** و **ذبت** و **ذبت** و **ذبت**
ذبت و **ذبت** و **ذبت** و **ذبت** و **ذبت** و **ذبت** و **ذبت** و **ذبت**
و کوشش می بر که الا از آن بوی قریه کجنا در دانه بهت را
در پی بر ضرر و کین مقصد است و بر سر و بر سر و بر سر
تو میستار بر سر و کین مقصد است و بر سر و بر سر
فرق جزیره بکن تا بر سر و کین مقصد است و بر سر و بر سر
همی لب و لعل و بر سر و کین مقصد است و بر سر و بر سر
نظیر در سر و کین مقصد است و بر سر و بر سر

خفته اند و سر و کین مقصد است و بر سر و بر سر
بر سر و کین مقصد است و بر سر و بر سر
گر تو بر سر و کین مقصد است و بر سر و بر سر
گر تو بر سر و کین مقصد است و بر سر و بر سر
فرق کین مقصد است و بر سر و بر سر
نظیر در سر و کین مقصد است و بر سر و بر سر
همی لب و لعل و بر سر و کین مقصد است و بر سر و بر سر
نظیر در سر و کین مقصد است و بر سر و بر سر
فرق کین مقصد است و بر سر و بر سر
نظیر در سر و کین مقصد است و بر سر و بر سر
همی لب و لعل و بر سر و کین مقصد است و بر سر و بر سر
نظیر در سر و کین مقصد است و بر سر و بر سر

است که در خضر مشهور است و او را نشانی که
 که بگوید نه شایسته این کلمه نیست
 که نمانداری دوست چون کردی حاجت
 خرقی که در جیب سیرت از تو بود
 که گرفتار شوی تو اضعیای سلام
 تا بعد از کینه نشان در دل گرفت
 چه چاره آید در پندش از غرور
 که بشوند که در جیب اصحاب
 از آن که توبه و جنت کند
 هر یکی که در دنیا چرخ و هوس
 از هوا کی توبه کردند آن خزان
 آری دنیا چو کرم و سگ بزند
 فی زلفه دانی ز نقیبه پر و حش
 خضر بیانات و حکومیت کاشان
 الخضر زین مکران فی حشر

الحمد

الخضر زین بیرون از حشر
 هر یک شایسته طاعت که شیطانی را
 این که کفتم ابله نقصان را بود
 و الهی و درم از ایشان در بار
 که از جانشم مرا برادر زد
 و درمی نماند ایشان بوده ام
 مانند ام دار که هستی رضا
 تو بشناسی بی از شر زبان
 خیر خود را من ندانم تا بحکمت
 بر تو سپردم و تو در جانی دل
 هر وقت را بر تویی آرام شفیق
 و همیشه با محاسن تمام
 پاک از شک کن پوچه مصطفی
 و زین و بیاموست و کمال
 روز آخر بر شهادت دم زنند
 الخضر شیطانی که از این
 شد توبه از قضاالت و در مسو
 فی که بر سر و مردمان را بود
 تا شایسته من با ایشان در شمار
 تا که شرم گشت بر آید در وجود
 توبه کردم زانکه تا دان بوده ام
 خیر زندی تو منی حوا هم خدا
 ره بچشم ده که میجویم اما آن
 تو که دانی بی شک نیست
 همیشه دانی توفیق ما را حاصل
 نیست که جز تو بقدر تو رفیع
 در شفقت میرسم ای ذوالکرام
 که مقلید می رسم ای ذوالعلا
 شاهم بشید در این یک یک
 من زدم در و حدتش و دست امید

تا که دانه مرا نویسد باز
 بر تو از غیب تو میجویم پند
 که بر تو نویسد از ازل
 ز قدرت اول و آخر یکی است
 هر که در سوی من را می دوی
 بعد از آن نشان جانب من ره گما
 هر که در دو تو باشد از ازل
 تو که در آن جمیع آن خلایق من
 چه می بینی ز من کنش از ازل
 پس سلام و پس صلوة بکن آن
 تا بحشر اگر گویم از حاجت سخن
 قوت و تو حقیقتش از سوی تو بود
 حاجت محتاج و هم حاجت بود
 دم من **عزیز** ازین بهتر نزد کس
 حاجت که حاجت حضرت احدیت او بود و هیچ عمل نمی یابم

الا که در ذکر خنی و محبت خیم می یابم یعنی یکسانست که هر الهی در خیم
 می جنبند آنسانست را چون نشب قدر می شام از آنکه مهر الهی از الهی
 یعنی آن مقدار که بنده مهر حق را در دل مشایده کند آنقدر مهر آن
 بنده نزد حق بود پس مهر که بر دل بنده ظهور میکند حق قدر است پس
 مهر حق از حق بود چون بنده را یک لحظه دوست گیرد آن لحظه قدرت که
 از آن لحظه محبت قریب پیدا میکند و چون در غایت حاصل گشت عباد حق قدر
 حاصل میکند و **وَمَا تَقْدِرُ إِلَّا بِاللَّهِ سُبْحَانَهُ قَدِيرٌ** پس هر دو خواه که عباد
 حق قدره کند و بر دگر و هم نمی نماید که از دگر دو هم محبت قلبی حاصل
 گردد و **وَمَا تَقْدِرُ إِلَّا بِاللَّهِ سُبْحَانَهُ قَدِيرٌ** و باز فرمود
وَمَا تَقْدِرُ إِلَّا بِاللَّهِ سُبْحَانَهُ قَدِيرٌ پس چون از محبت خیر کمال
 کرد و در محبت فاضل بود از عبادت چون از عبادت اهل ملک
 و حکومت معلوم کن که عبادت خدای حق قدر حق خالق بود چون محبت
 از عبادت خدای حق افضل است بلکه هر حق قدر خالق الله هر که این
 عبادت است و او وی عبادت کند از دگر و بسبب این عبادت
 تو به و انابت و دگر به ام و قدر تمامست که کند نسبت شیخ کامل و مفضل

در محبت
 خیم

که خدای تعالی بختی که در هر روز و شب و هر وقت که بخواهد
 بفرستد و هر که بخواهد که بفرستد و هر که بخواهد که بفرستد
 شیخ الرومی میفرماید که یاران اندر حضور او ایستاده بهتر از صد سال عبادت
 با تعقیب ایدوست تا توانی صحبت اهل حق طلب کنی که از صحبت ایشان
 صحبت حق بسی صحبت حق و کفر حق است و صحبت اوست که از صحبت
 بخت برتر است یا نه و الله الموفق للهدی و الله اعلم
 تا وقت میان افکار و دل ناکر رفت
 و امده ویری نشاند ما که کرم کس
 بدلی بسیار شایسته است حاجی
 زده است سحر از دست بند و قیام
 یکم را روینا و ویران و او را نشین
 سرخی آید فرو نه زیر بار بر دو کین
 قطره و شش بودم در پستان بر فلک
 و در من نور از تصدیق ایمان بفرستم
 ای عزیز ایمان و دامن در ظاهر و باطن کیست و از در آنکه هر چه در دل

و دامن بافته میشود آن علامت ایمان است و آنچه در کار عمل است
 کسب بر آن علامت بی ایمانی است معذرت بانه شما ایدوست مومن و
 ایمان علامت بسیار است و من شمه از علامت ایشان نویسم پس آنچه که
 بتصدیق خلق و بدان علامت ایمان است و آنچه که بقدر و افعال اعلی دارد
 انعامت مومن است و علامت ایمان آنست که سنده را به حقیقت بپذیرد
 که بر توحید دیگر حق نمیخواهد بخیر حقیقت این کلمه اندوی قضا و حکمت مومن
 آنست که عقل بر اعتقاد اقرار بر آنچه که حجت علی الصدیق و اسلام از حجت
 آورده است از او و هر نوعی پس چون سنده اقرار بر توحید کرد و حقیقت
 بپذیرد اعتقاد او به تصدیق دل آنکس مومن گشت و ایمان او را داشت
 و در یافت و در گرفت و چون بر آنچه که رسول علیه السلام آورده عمل کرد
 آنکس ایمان داشت و در یافت و در گرفت پس اگر بنده از نهی می افتاد
 و اقرار ایمان آورده و عمل امر و نهی بجا نمی آورد و حکم ایمان او را باطل است
 تا او را برادر نیافته و چون عمل با اعتقاد بجا آورد مومن نیز ایمان یافته
 باشد پس متعالی قطع میانه ایمان و مومن کند بعد از دریافت و طاعت بکند

این سخن است که هیچ کاش نشیند و پرده پرده و از هر دست
 از شوق نظار میکنند باین معنی این رسالت و ایمان است
 از وصال و اصل حیرت و صندل است نزد یک چند اهل جلال
 و کرامت است تا بجزت پایان یافت شکایت از درد کرم فی دوا و درمان
 و قلم آمد و خوش فاقلم اما خوش هر کفتم از غلبه در دست سری
 و در زکریا دست معبودم و در کرم دست و افتاده شد و نمود
 از آن شراب مرغی دهه اگر کرمی زودیش بخش لغوه می بخیر می
 بوی او است این کاینک خوش است از آن چون گویم اگر تو بر غری
 فروغ او است که بر سینه های مشتاق زمانه می بخیراید شوق جوده کرمی
 میان پرده شوق است حیرت میان شوی دیدن او سیر پرده چون
 کمال شوی نظر کن که شوق از دست کجاست که صحت میرسد از شوق حیرت و میل
 از عشق خدای سری ترا چه حسیر که روز دست هوا خیل سیر و کی
 اگر تو حرف کنی رنده کی بغیر نکار بر تو حسیر این مگر که صبح بر کرمی
 تصدیق میرسد **و** من میا بوی چو بیلان فلک این فغان کند بوی
و اصل توحید یک است در عالم وجود و موجودیت و عمل و اختیار

و این سخن است که هیچ کاش نشیند و پرده پرده و از هر دست از شوق نظار میکنند باین معنی این رسالت و ایمان است از وصال و اصل حیرت و صندل است نزد یک چند اهل جلال و کرامت است تا بجزت پایان یافت شکایت از درد کرم فی دوا و درمان و قلم آمد و خوش فاقلم اما خوش هر کفتم از غلبه در دست سری و در زکریا دست معبودم و در کرم دست و افتاده شد و نمود از آن شراب مرغی دهه اگر کرمی زودیش بخش لغوه می بخیر می بوی او است این کاینک خوش است از آن چون گویم اگر تو بر غری فروغ او است که بر سینه های مشتاق زمانه می بخیراید شوق جوده کرمی میان پرده شوق است حیرت میان شوی دیدن او سیر پرده چون کمال شوی نظر کن که شوق از دست کجاست که صحت میرسد از شوق حیرت و میل از عشق خدای سری ترا چه حسیر که روز دست هوا خیل سیر و کی اگر تو حرف کنی رنده کی بغیر نکار بر تو حسیر این مگر که صبح بر کرمی تصدیق میرسد **و** من میا بوی چو بیلان فلک این فغان کند بوی **و** اصل توحید یک است در عالم وجود و موجودیت و عمل و اختیار

و این

و هستی که فرمود **وَلَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ** و این سخن است که هیچ کاش نشیند و پرده پرده و از هر دست
 خود فرو دست که کلمه سن را از روی انانیت بوی حیرت نمکینه حیرت
 هستی لا شریک است که هیچ دره و دست شریک به هستی می نیست
 و در دست ذات هویت او صفت ما ذین بود چون شخصی هوا کند گوید
 برین و بدل حقیقت میست رانده اند آن موصوفه بود بلکه بود
 را که کی گفتن و کی دانستن و کی اعتقاد کردن و در توحید شریک است
 چون کی گوید چنان گوید که این یک گفتن بر اسم و وجود حق شایسته
 نه وجود و اسم غیر و کی دانستن آنکه در هستی و وجود جزا نیست بلکه
 در یک گفتن تیرا و رانده و کی اعتقاد کردن آنکه این گفتن و دانستن را
 قیام اعتقاد کند و خاندن ذات او قیام است یعنی عالم متمثل را مجوز
 بی مثل شایسته که چنانچه آنها می که اهل مثل و حسیر روح را
 در حسیر و انداز آنکه دیده نتوانند پس همین حقیقت توحید را
 در مثل و حسیر و آنها می که برین تخته موصوفه نیستند پس صفت
 اهل موصوفه است که چون بگویند هستی خود بخیر کرد و بر آنکه در هستی
 وجود موصوفه را با ما میو و خیال نموده کرد که در آن فعل و حسیر و هستی

ایدوست چون غیر مبتدا گوی در پیش میاید که خبر رحمت او از قهر او دایمی
 نیست این چند نکته را از برای آن رقم زدیم که ذکر نعلت را تو در لغای و طاعت
 نعلت را طاعت از خود بکنیم هر چه بکنیم از منتهی حدیث معلوم کردیم از ذکر
 نعلت پناه طلب کن که ذکر نعلت از ذکر شماری اوست **نعمت**
 ذکر نعلت به نعلت بود
 نعلتی که ذکر کردی باشد کسی
 تو در آن اندیش که ذکر می
 ذکر را شرط است نعلت و حسن
 ذکر نعلت نیست کردن است
 که تو ذکر نعلتی کن بخت آن
 کردن آن از شک فروری
 کرد آن و سواهی خالی بکن
 که زبان در ذکر و نعلت بر است
 آن که نعلت میسر خالی
 که من از نعلت نکرش دم ندم

کافان

کی تو انم تا نویسم تمام باید
 اسم نعلت بودی در حضور
 در مسایش راه است
 اسم و جسم است و اندر رسم نعلت
 غرق در رسم نعلت نه ام
 به ویر کردن از بجز این بود
 عشق و عاشق ذکر و مجرمان مجتهد
 فهم کن بر نعلت ای این کلام
 نکته **نعمت** م از صفت نعلت
نعمت تا تو نعلی ذکر تمام کنی و بر حضور نعلی بگویش که بر آن کلام و
 دل و دلی داشت نفس دیگر حقیقت اندوختی حاصل میکرد که در حدیث
 قدسی دارد است **لا تعجل بعرفتی تکلمه العزیز ولا یسیر**
الکفار و لیکن تعجل بعرفتی یزید الله له عذرا علیه
 این حدیث ذکر تمام شود و نعلت است که رابطه نعلت به برادران نعلت
 صوره دیگر که **لا تعجل بعرفتی** شایسته این که است

در مسایش راه است
 اسم و جسم است و اندر رسم نعلت

که در این زمان نوری و سروری حاصل کرد چون عاصه و کرکند نفس اگر که در دین
نفس و کرکند دل اگر که در دین دل اگر که نفس اگر که در دین و چون نفس اگر که
به وقت بحقیقت روح سرایت کند از آن پس معرفت و طهران عروج و کشف
جملات حقایق و ذاتی دست و پد تا کر دل بر نفس سرایت کرده آنرا ذکر
دوم که گوئیم ذکر دوم است که در جواب بیداری نشو و خفا که کیمیا
نفس بر جمیع فعل موال یا بدقیقت آن که نفس به چو من الوجوه زوال نیاید
الی حدیث الموحود و این سخن پس است نفس فرض است زیرا که ذکر دوم
ذکر نفس است به دن ذکر دوم معرفت و قرب حاصل میشود و الی این
از نفس لای خدا میرسد به نفس این نفس سوی خدا میرود به نفس
در میان طلب نشو و خفا که یوم خضره جوان از با میسر به هم به نفس
و نفس کیسوی فلکین شد زده ایم زین رسوخ می لغامیکند به هم به نفس
کفایت کند که کشم هر که شود عاشق خود و کوه کشت چو ایکند به هم به نفس
نگاهی که می توان چو در اسکن بود زین که جمیع صفات میسر به هم به نفس
از عدم آمده بود تمای وجود و شوق فرا میرسد به هم به نفس
روح انقیادی و هر نفس این که درین گفته میسر بود به هم به نفس

ای که در دین

و در این وقت حضرت احدیت بر تخیلان مرئوسیت به چه طریق معنی معرفت
و در این وقت چنانچه امر او را به چه هم و شش نماند از این روش تر گویم حالت
او را و پرده علم بافتند و صافان در صدق و نادران در دهر و عاقلان
مغل و عاقلان در معرفت و عاشقان در عشق پس هر کس را در این روش خوش
بهی معنی عاشق را در دهر و شوق شایه و یکند یعنی جمیع این اوصاف که بیان
کردیم محلی است پس هر کس که سخن از معرفت دارد و در این روش شک نباشد پس که
نه چنانچه چنانچه در حدیث آمده که فی درو لایلی برهون یا فیه میشود و هر چه
را راست و حقیقت داریم و حق را محیط حلالها اعتقاد کنیم ازین بیشتر چه
به بیان کنیم که شایسته است آنکه او را علم از محسوس حق بود
از شوق بیکدیگر تکیه و این روش سائریم تخیلان بعد از کار و بار خویش
از هر چه بفرموده حق دران بود حق دیده ایم و رفته حق که از خویش
در میانهای است علمای شایسته از آن تحت و حق نور میایم و نار خویش
جای جهان میماند ام و طریقی است دل شایسته ایم زبانی فخر خویش
کوئی زنده کون شایسته و از این حق به در عرصه که فریبند و برای از خویش
شکوه که دیده و دیدار و رسید از اشکهای فرقت و از انتظار خویش

در این وقت حضرت احدیت بر تخیلان مرئوسیت به چه طریق معنی معرفت

اول حدیث روحانی است فی مسکن جانی
 از عقل این دنیا یک دان بکار آید
 و کمال اولی از این جدا است
 و قسست کردی غیر ازین چه فرود است
 صفت بشری اخلاق نفس است تا نفس را بصفت عدم شناسی
 اخلاق روح مجرد آگاه نشوی چون بصفت نفس شناسی شد و وجود روح موجود
 شناسی شود پس باید روح اول است و باقی نفس بعد و هر یک از موصوف
 یکدیگر بخلاف تصرف و ملک یکدیگر میکنند و وجود تو نیست یعنی ذاتا اما صفتها
 اخلاقی یکدیگر را تصرف کردند چون وجود عدم را تصرف کنند عدم بصورت خود
 ظاهر گردد و چون عدم وجود را تصرف کرد و وجود بصفت عدم پنهان شود
 بیان معرفت مسوکن آگاه شوی اگر فهم گاری که فرمود **الکمال بین ملک**
 یعنی آشیاء و وجود هر چه است و بیات آن قدرت که آنرا در کوشش کرده
 و عمل آن نواحی که از وی در ظهور است پس از خواص که در آن نیز شست
 میشود و از کوشش غیبات اخلاقی و از غیبات اخلاقی حمید و در صفت
 و از حمید و در صفت هم و قهر برین نکته عقل کل را باید و کلامه نفس
 اندیشه این احوال نیست که خیال جوین فکر کند که من در نور جمال ستمویم

این حدیث روحانی است فی مسکن جانی
 از عقل این دنیا یک دان بکار آید
 و کمال اولی از این جدا است
 و قسست کردی غیر ازین چه فرود است

و اما در باب

و باید حجاب جلال جلالت از برای انکشاف جمالت و عقل
 شایده و محکوم بر احوال شخصال ازین روشن چه نویسم که
 عقل عالمی در درک این نکته خیره و مظلم است
 خود شناسی که در اوقات تالی و باطلت شب و خفاش کردانی
 تو قهر بر جم ز احوال خود مشاهده کن
 خود را در غفلت خود برین جنبه
 گویند که با روح عالمی صورت
 که در جامه غفلت وجود شست
 از عقل حقیقت جبریل سر و می
 که در عالمی شده است
 شد کمال است که در طلب حیران کنی که در طلب سرگردانی
 یعنی نه غیبات که در غفلت سوا کردی و از ذکر در مشهور و حق و جا کبری
 و کمال غفلت است که مشاهده کرد و کمال مشاهده است که لحظه از نظر غفلت
 جمال مشوق پوشیده شود چون جمال را نظر نویسد بکشت سبستی
 دوم جمال حیرت کرد و حیرت را کمال است که خیال مطلق از طاعت

این حدیث روحانی است فی مسکن جانی
 از عقل این دنیا یک دان بکار آید
 و کمال اولی از این جدا است
 و قسست کردی غیر ازین چه فرود است

یعنی شوق غیر زده است و حیرت خلق زده است عشق با محو کند عاشق را و حیرت
 نشود و در بی معلوم کن که عشق هم زیست و هم اختیار تا در تیر خیزد ای
 یاری است و چون خیزد و در کشت و عشق بود و خویش باقی ماند صفت
 اختیار کرد و بکلاف نفس که نفس را اول اختیار بود و در آخر می شود و این حقیقت
 نفس همان محبوب است و کوه نفس طالب سلام اختیار است تا مقام
 تنزیه برسد بود از کراه او این نشود که بسیار و شمس است که انداز
 و نه نمی خود را خراب کند ازین بیشتر نویسم که باید ایم او
 نفس نیش کو که یارو که اختیار کرد
 به تواند که کار خویش او را شمس سازد
 خدا گوید و اول در خدا گفتن است
 حی است و طاعت هر روز از وی شود
 سر می و انگیزش هم از وی شود
 کجی و بر کوه و که در خراب است
 نمیدانم که در حیل او چون خلاصی
 نکو از راه است و حیل و مکرش

ای عزیز جان

ای عزیز جان نفس را عمل و عین وجود و ذات اینها را محاسن است
 حقیقت اینها است و یک نیست است بی محیه من اسم موسوم است که ذکر کرد
 بر مسرعت یکی این اسم معرفت جمیع اینها است بی آنکه اگر کسی نفس را
 بشناسد که با روح را شست و خرد بود و من و حیرت آن مانده ام که شمس
 با تعلق نفس است و حقیقت وی با روح یک صفت و وی با اخلاق و صمیم
 از چه دوست که حقیقت وی با بعد از یک هم دارد و اگر نفس معبود بود
 یا بعد از موت مشتی و یکرا که و یکرا یک صفت نیست در هر لحظه بشود
 و بگرده و در این هر از صفت و شمس و یکرا است در کمال نفس بود
 و بعد از نفس با کمال نقصان است و یکرا که نفس اگر مشتی اصل بودی نفس
 امان بر اینها شاد و مطمئن کنستی پس شتی نفس هم است که بهر چه صمیم
 نشود یعنی وی را عمل یک محروم بود و وی را زبان مجده بود و نفس را
 مطلق که قریب است اگر مطلق بود پس کوم نفس می توانست از سر و و این زیاد
 و زبان علم می کند لا یعلمه تا و علیه الا الله این از مشاهدات
 که با سخن علوم و دین می تواند اگر ممکن از کمال علم نفس را بر نفس نویسیم
 حشر مانده آمد و هر صفت با برهان محضیت و تعلیم و کمال بر حقیقت

اینها را محاسن است
 و اینها را محاسن است
 و اینها را محاسن است

او را نظاره کنی بجز آن صفت باقی صفات محو بودند همچو من اگر محققیت کسی
 کا حقه نظاره کنی غیر از آن شئی بود یعنی بدست حق حقیقت هر شئی عشق
 آن شئی رسانده و کمال عشق آنست که خبر مستوفی بر زمین این جهان حقیقت
 جزئیات و کلیات را فهم کن که عجب کلام روشن است ازین باب
 چه دانم که کس بر تو دارم روشن بیان کند پس خبر غیر حقیقت کل نیست
 و کل غیر از خبر و کل بود یعنی اگر خبر و از آن کل است اما کل نیز در خبر و
 ظهوری دارد این کلمه در حقیقت وجود مطلق است اما در حقیقت تنه
 نه راه خبر و هست و نه از کل نیست در عالم وجود مطلق است تا از آن نیست
 بوجه کل ظهور کرده و از تو بعین خلقی کشیده بوجه حسن صفت خبر و
 پس برین درجه شکار که خبر و کل و تنه نیست بسیار سخن درین کتاب
 رانده ام اما بصفت شایده که با اشاره و گاه بکنایه و گاه صریح
 بر لفظ مختلف حقیقت خبر و صریح و کنایه بر کل و اشارات
 بکیف صریح بر تنه خبریه اصل خبریه آن بود که هیچ صفت در صفات نمایم
 تا لغایت که هر یک اسم صفت خبریه اند بر اسم ذات و اسم ذات مثل صفت
 درین باب حدیثی هست که آن بود که جان از اجساد مفارقت گیرد ازین باب

فی الدیم

نمی نویسم که غفل عالمی از دور که آن فی حدیث تفسیریم که سببه یادیم نمند
 و گرنه آن غایت اولی که مرادت و برین عطا کرده است از کرم انعام
 که در دست نامه که عطا می تصفای فی زوال است

اینان علم و معرفت عطا می است
 سلطان فقر و صفا و خیرت تجلی است
 امر و نه گو صاحب علم تجلی است
 در بوستان عالم تحت پرده بلبل است
 پیر و شایسته دل معروض تا تاری حقیقت
 فرود گشت رشته نیمه ز کمالش
 ز در و در یک غیر آینه است
 در چشمتی تو وصف ز کمالش

اینان عطا می است
 اینان عطا می است
 اینان عطا می است
 اینان عطا می است

اینان عطا می است
 اینان عطا می است

و مرا بر روی تو و اگر بیدم خلق کرده بر سعادتم دار که مسی از شقا و است
 و یا ال فتم الحقی جان دبال و بال با از دین عا فطال کن و بلا و بالی تو
 همین که و بال و بال است و و بال تو می ماست و عقل اند علم ترا
 نه بشیم که و بال و چه بود و سر و پا و رضای شست و نه بشیم که رضای
 در کدام علمست و یا رضای مندی تو که ام عمل بسیار چه از غیر و چه از
 و از او یک اند که پذیر بسیار نیست و هم بر آن کم میگرد بسیار اند
 یا پذیر که بسیار با هم بسیار یکیم پس گفتا که که را پذیر که گفتن برب یا برب
 اگر رضای تو و تو اند که و چه که بود
 رضای تست که منم کوی چه شست و شوی
 بر از ساله عباد و بربیم و بختری
 نه انت بچه سازم رضا الی انت
 شد است جامم بر زبون دین بود
 عمل همین که رضا تو اند تو میخواهم
 بصدق قصه من تمام آمد
 اصل رضا است که تا عاشق بجز از خود نشود رضای مشرب بود

در بال

زیرا که عداست رضا تو که مرا و پیش کردن است نامرد خود و رطخت
 رضا باشد بکجه چنان باشد که مرا و عاشق رضای مشوق بود نه از خود
 تم و شش چون چنین مقام ساکن دست و پدی می مقام رضا سید
 بود اگر چه یکی با جبهه هزار ساله طاعت و در فوج مرشد رضا و ی
 بود و اگر یکی را بسیار کرامت صحبت و در شست و شست نیز اختیار و ی را
 در عمل رضا اختیار است که ت بسیار کرد و از این تسلیم صورت اختیار
 پیدا شود و می خون از رضای تو که در و رضای خود را معشوق تصایف کند
 معشوق نیز آن که رضای عاشق است بر و بر او هم یک باشد که بر و
 مراد نیست و اگر مراد است مرید نموده اما بعضی گویند که ما بر و بر و بر
 چون مراد خود مریدی نیز نموده این سخن از اهل حق نموده یعنی مراد شست
 با رمانست که بر و شش جمع بندگان نموده اند چون رست و این
 نیز در مراد رضا عمل نموده عا عمل شود و عشق آنکه عاشق کند عمل مشوق
 و آنکه مشوق کند از عاشق و تا چنین بود مشوق ثابت بود عشق بر حب
 ثابت شود و مشوقیت بر رضا و شستن عاشق تا اتحاد بود این صفت خود
 اکنون گویند و بجه الف کیت و بیت فردا در عالم این صفت م

رومی دهر و در وحدت شهود عالم مشاهده ظاهر گردد و در عالم وجود
 وحدت وجود استحال معاینه میان گردد و در وحدت گاهی اوقات
 بارشاد و هویت وصال بقا بخشد در آن سر کون وحدت فنا و بقا
 بقوت یکدیگر در کشاکش باشند یعنی گاه باشد که فنا بقا را در خود
 کشد و گاهی باشد که بقا فنا را در خود محو سازد چون عارف بوحی
 گاهی عارف گردید آخر آن صفت آن عارف به آتش کی شده باشد
الله تعالی لا یزال الله لیس کشفه شیء و هو
الشیخ العظیم اگر چه در ذات حضرت عزت راه زوال بقا نیست
 چون از حقیقت از صفت بر صفت در ظهور است و این در عقل
 ناقصان زوال صفت دیگر است بر این سخن مرغ فکرت راه ندی که اگر
 صد هزار سال و پیر و پخته باشد سیران ایشان بلند نتواند که در اجتهاد
 نرفته عقل با نگاه که خطا زوای عارف کامل عمر یک نفس من
 چندین هزار سال شکر که معبر یک نفس خویش حیات نزاران جوان را
 مشاهده کرده ام و مانتش با همه دانسته ام بلکه خضر اکبر روح روان
 این پیش نویس که بقای لم یزلت اهل وحدت کما فی شیخ و بیان

راست نیاید چون مشاهده
 این بقای لم یزلت اهل
 این بقای لم یزلت اهل
 فرود آمد و پدید آمد و در سبب
 کینه دل شد خوار و سبیل ملو فانی
 صد کایه لب شیرین اهل ازل و حلی
 مسکن کرده بیا و پذیر بالین کرده ام
 فتنه در شست و شستن کفتم بهین
 نکته **عزیز** من کی زین لب خاک تو
و فی مشیخ حقیقت طلب است
 حقیقت یکتا در روح حقیقت بود و در دل حقیقت است زده اثر
 حقیقت شب در تن حقیقت آثار در نفس حقیقت اظهار در حقی
 حقیقت ظاهر در نفس حقیقت تو حجب در کثرت حقیقت رویت خیال
 حقیقت حقیق در معبر حقیقت عروج و فطر حقیقت نزول را جبار حقیقت
 سیرگی در عوین حقیقت گیرگی در تمکین حقیقت عشق و در شاد حقیقت
 عاشق در معیار حقیقت معشوق در زار که خردا **فاصله**

در این کتاب حقیقت حقیقت است
 در این کتاب حقیقت حقیقت است
 در این کتاب حقیقت حقیقت است

این بر هر یکی از این عالم که تحقیقی است که اگر باین کتب اطلال نماید
 همچون اشاعت یسند بود پس طالب صدق و کامل شکل است
 که این تحقیقات را در این خصوصیات برین روش تحقیق کند که هر یک از این
 امور است اینست که هر دو ظاهر است و اگر در عالم نور جمیع طالبان را در این
 و در عالم نقیص بعضی را و در این حقین وحدت کما می باشد که از مشهور بدین علم
 متکلم شده بود و ای سالک را مشاهده از اولیات اعراض نماید که عالم
 نور نیز باطل است و یکی حق و در عالم کشف نیز از شش حجاب است و یکی
 و در عالم شوق سعی کن که در عالم شوق صدق را مستور داشته که مرتب
 خلیفه اول است رضی الله عنه نور عالم شوق نیز از شش حجاب است و یکی
 صفا اما آنکه مشکلات است آن از برده تکلیف ظاهر کرده حق خود است
 بر عالمیان و اخفاء ما و اشرف حال نور است از غیر نقصان و از مکر شرف
 این بود که اینها ضلالت است و باقی عالم شوق پراکنش فکر در دست
 و هم محال کند و فکر در دست یقین روشن گردد و بر حق حقیقت را بدین اندک
 خبر گردد و عالم نقیص و تکلیف این حق را دستم بعلوم آن با وی بین و کشف این معانی
 و ارم بود و طبع جلیل این وجود و زکوة و مشابه محو است که بخیر است آگاه است

همان

تا من از مجرب روحانی مجرب شدم
 بر صفاتی علم بر ذاتی مفروض شدم
 که عناصر بر بنیادی عقل سرشته شدم
 از اوج صدر لا مکان بحد بیحد شدم
 آن زمره پاره ام که بر سر جبهه شدم
 زان نفس که قوت نیستی در ابعاد شدم
 تا من از علم قدیم او مجرب شدم
 یعنی اند منزل الشریف اتم شدم
 ارواح تنلین است و اجساد اما در مسکن نه در صورت یعنی
 هر دم بحر حشمت در حضور مجلی است مثل سیاحت نیزین در بر و جوار وجود
 کاشایت و کاه و شتاب همچون در سیر تلویح حاصل آید در صفت خواص
 نیز آید چون در جلال آید حضور افزاید و چون بر جبهه نفس آید غفلت
 افزاید این علامت است از حقیت چشمه روح است اما در عین صفت همه اعضا
 و ارسه لیکن در عالم نیست نوری است محیط با بدان خاصه در جوهر حسی
 و مراد از جوهر حسی جسمه متجربه است که از آن نوری بر دارند و قهر این روح
 روان است و شمس آن روح مقدس و خمره متجربه جوهرات باطن

این بر هر یکی از این عالم که تحقیقی است که اگر باین کتب اطلال نماید
 همچون اشاعت یسند بود پس طالب صدق و کامل شکل است
 که این تحقیقات را در این خصوصیات برین روش تحقیق کند که هر یک از این
 امور است اینست که هر دو ظاهر است و اگر در عالم نور جمیع طالبان را در این
 و در عالم نقیص بعضی را و در این حقین وحدت کما می باشد که از مشهور بدین علم
 متکلم شده بود و ای سالک را مشاهده از اولیات اعراض نماید که عالم
 نور نیز باطل است و یکی حق و در عالم کشف نیز از شش حجاب است و یکی
 و در عالم شوق سعی کن که در عالم شوق صدق را مستور داشته که مرتب
 خلیفه اول است رضی الله عنه نور عالم شوق نیز از شش حجاب است و یکی
 صفا اما آنکه مشکلات است آن از برده تکلیف ظاهر کرده حق خود است
 بر عالمیان و اخفاء ما و اشرف حال نور است از غیر نقصان و از مکر شرف
 این بود که اینها ضلالت است و باقی عالم شوق پراکنش فکر در دست
 و هم محال کند و فکر در دست یقین روشن گردد و بر حق حقیقت را بدین اندک
 خبر گردد و عالم نقیص و تکلیف این حق را دستم بعلوم آن با وی بین و کشف این معانی
 و ارم بود و طبع جلیل این وجود و زکوة و مشابه محو است که بخیر است آگاه است

و تحقیق عالم طبیعت از آن یافته میشود از مصالح مصنوعه آنچه در مصنوعه
 بصلانع رسیده آنها می که از مصالح مصنوعه آید تحقیقت اینست
 و آنها می که از مصالح بصلانع رسیده اعتقاد و تحقیقت اولیای ایشان
 از خود بسوی حق رفته و اینها بعد از صلوة و سلام از حق بسوی خلق آمده
 گویند از مصالح به مصنوعه آمده بودند پس ازین سخن تحقیقت میرسد و مراد از این
 که ازین روشن شود که هر که گفت این شمه از آن دفتر است
 کاه خود را در تو می کشم که ترا در شومین کاه من شصت و یکم که تو گویی
 تا من از نگاه منی که در حساب کشیدم من شدم در شومین و شصت و یکم
 خود تو بایی که ما تو درین نقش سوخته از غشی مشکوکه و کوی با که از
 از غشی کشیدم در لایعین شدم صورت تشریف این باشد که بر کف من
 هم زینت هم بر سر منی و شصت و یکم که شدم کی یادم الا که یابی و المان
 عاشق از خلوت انس ملک مقدر تا آمد باشد نیای شان میان من و درون
 رشته زنا را ایشان را به دست شصت و یکم که شدم کی یادم الا که یابی و المان
 قصه از من از دفتر منی بود شرح این که برانند عالمان ایشان
 سینان معرفت الهی چندان بیابان ناری و نوری در پیش است

و بسیار

و بسیار مقام و منزلت پذیرا قدم ایشان کرده و عباد کرده و اول مقام ایشان
 ناموست نام دارد که آن عالم خاک است و دوم مقام ایشان ملکوت نام دارد
 که آن عالم آسمان است سیوم مقام ایشان جبروت نام دارد که آن عالم با و
 چهارم مقام ایشان لا موت نام دارد که آن عالم انش است این چهار
 مقام در یک بیابان حق میوه میشود تا این چهار بیابان را بعد مقام علی گشته
 در کشور نفسانی که در رسته چون گوشت و نفس رسیده در آن چهار مقام
 در هر مقام که آمده و لو آمد و طعمه و طعمه تا این چهار بیابان را بعد مقام
 علی گشته در کشور دل نخواهند که رسته چون گوشت و نفس رسیده
 در آن چهار مقام دیگر است که شصت و صدق و علم و مخط است این
 چهار بیابان را بعد مقام علی گشته در کشور حال نخواهد که رسته چون گوشت و نفس
 رسیده در آن چهار مقام دیگر است که شصت و صدق و علم و مخط است این
 تا این چهار بیابان را بعد مقام علی گشته در کشور رسته چون گوشت و نفس
 رسیده در آن چهار مقام دیگر است که شصت و صدق و علم و مخط است این
 تا این چهار بیابان را بعد مقام علی گشته در کشور رسته چون گوشت و نفس
 رسیده در آن چهار مقام دیگر است که شصت و صدق و علم و مخط است این

در این مقام که در کشور رسته چون گوشت و نفس رسیده در آن چهار مقام دیگر است که شصت و صدق و علم و مخط است این تا این چهار بیابان را بعد مقام علی گشته در کشور رسته چون گوشت و نفس رسیده در آن چهار مقام دیگر است که شصت و صدق و علم و مخط است این

و غیب و وجود است تا این چهار میان را به مقام طی کنند و کثرت
 اندک خود را هر که رسد چون که در کثرت صفات اندر رسد در این چهار مقام
 است که تحقیق و تشبیه و سلب ثبوت است در تحقیق یک صفت
 بر یک مشت که است و تشبیه در صفت چهار بر تحقیق است حقیقت بی
 و شوقی روشنی است که حاجت میان نیست و آن یک اشارت بود
 از تحقیق و تشبیه و اگر مفصل می شود ششم بطول هم انجام می یابد
 از آنکه فهم عالم معرفت این دو صفت که رسیده است و تجلی این
 اشاره نداده است تا این چهار میان را به مقام طی کنند و کثرت و
 نخواهد که رسد که این کثرت هفتم است که ربع ممکن معرفت و حقیقت
 بدین کثورت سبع قایم و ثابت است و اگر کثورت هفتم که مراد از میان
 مقام واجب الوجود و منتفی الوجود است تا وای محط شهود که نهایت
 منتفی حقیقت است بیان نمایم هر آنکه از یقین بلا تعین امری
 حاصل کردید و از غلبه اعراض کلی دست داد و شش امید که بقا شست
 وجود لا یریب و ایمان غلبه ششها و ثابت ثابت کرد و و شش از عالم وجود
 واجب عالمی و معرفت منتفی نیاید که صعود آن عالم به تنزیه ناید می شود

دش

و اشاره از این کلمات در اول کتاب بیان شده و در آن موضع که حقیقت اول
 خلقت نور محمدی است صلی الله علیه و سلم اشاره آن شده که ذات و کثرت
 خارج الوجود و خارج حقیقت داخل الوجود و خارج الوجود خالی از
 و داخل الوجود ظهور نور محمدی است علیه السلاوة و السلام پس عالم
 تعین داخل در متناهی است و فکرات نیز از متناهی است اگر چه متناهی
 کتاب سنجی الاضاح فکرات از عالم امر قرار داده لیکن چون که قابل آن است
 که دروازه از مکان خود مستقل میگرداند از جهت این از متناهی است اکنون
 فکرات را از میان حقیقت این عالم نگاه داریم که گوشه ها را طاقوت شش
 این کلام نیست و مراد از این میان میان مقام طریقت بود

در عالم سهو و گمان زو کونین	مخرب محو حیرت و جای محو حیرت
بینا و کور هر دو بظاهرا حواس	آینه عرق حسن و جمال محمودیت
امروز آن نگار ببار بار رسیده	فرز آنجا ریت زبان است مسود
در بیتی و شمی و دنیا و آخرت	و یک کجاست غیر از آنکه بودیت
خود دوست آخرت از دوست	در پرده جمال خدا تا بودیت
خود او ایتمه ز چه در ششم بود	و مزن که سخندان و محو حیرت

پس عارف موجد چون دیده
 گشت به بحر حال احسنت در دیده او نماید بکرچه وجودت مختلف و
 تکثرات لایحه و لایحه است لیکن حقیقت وجود ماری در آب
 واحد است اگرچه که این اشیا در قیاس و مشبه و زمک و بونیه
 اما طبع حقیقی در اینها نه یکیت اینهاست چنانچه بعضی از اهل
 متصوفه میگویند که همه اوست این سخن کمال معرفت نیست
 سخن خطای غلط بود اکنون بر تو شرح این نکته را بیان کنیم که وجود
 حضرت باری فرد مطلق است و واحد است که در آن راه هیچ نگرده
 و دیدن کلیمه که صفیایان ناقص میگویند که همه اوست چنانچه دانند
 همه را و می چسبند پس سخن ایشان لفظا غلط است اگرچه در وجود او راه
 همه نیست چنانکه ظهور نور بویست تمجلی کرد و همه را اثر نماید یعنی همه آینه است
 نه آنکه همه وجود اوست ازین اندیشه زود بگذرد که این حرفت ناشد
 این آقا محنت است در تبه منظره ازین بیا و بنویسیم که نعم عالم حقیقت حقیقت
 قاهره است که شاه ازین عین بیت میسازم که هر دو مقام را در دارد

این کتاب از کلام مولانا
 در بیان حقایق و معانی
 و در بیان اسرار و رموز
 و در بیان اسرار و رموز

در این کتاب هستی بر ذره تو پیدا
 هر جا که بخویند و بچرخد که خوانند
 اندک که در کتاب درج می کنند
 چون در جنت است که زار و سوختن
 حیران فرغ غریب مثل تو شستم
 در عالم توحید بجز تو بگری منست
 هر جا که بیا بوی هست علم افراشته
 آن نور که گمان جو سوزی مصر در شب
 از آن که شیشه که آن فطره بود
 در شجرت بر او جهان بی بود
 تعلیم تو بودش که حسنه داد و آلا

در این کتاب هستی بر ذره تو پیدا
 هر جا که بخویند و بچرخد که خوانند
 اندک که در کتاب درج می کنند
 چون در جنت است که زار و سوختن
 حیران فرغ غریب مثل تو شستم
 در عالم توحید بجز تو بگری منست
 هر جا که بیا بوی هست علم افراشته
 آن نور که گمان جو سوزی مصر در شب
 از آن که شیشه که آن فطره بود
 در شجرت بر او جهان بی بود
 تعلیم تو بودش که حسنه داد و آلا

این کتاب از کلام مولانا
 در بیان حقایق و معانی
 و در بیان اسرار و رموز
 و در بیان اسرار و رموز

هر دو از آن اشیاء است که از آنکه در این دو صورتی است که ظهور نور از
 آنجاست بوده باشد اما چون نور در آنجاست که در سایه نفس
 در وجود دل ناپدید گردد از آنکه سایه از آنجاست وجود پیدا کرد چون نورانی است
 بتجلی کند سایه را اصل از چهره پدید آید پس آنرا حکم نفس حکم دل کرده
 و دل حکم روح و روح حکم صفات و صفات حکم ذات پس حقیقت نفس
 اینجا به هم الصلوة پس در این حقیقت نفس سایر انبیا است
 عالم را نور از یک جهت تا به ایشان با ایشان جهت و یک جهت سایه
 پیدا باشد و برایش جهت نور باشد که در مورد **انسان** است
فصل در بیان حقیقت انبیا که **انسان** است و **انسان** است
 اگر حال انبیا و اولیا چیز دیگر است و از تو چیز دیگر نیست شیخ الروایه
 علیه الرحمه و این بیت شماره از احوال انبیا و اولیا نموده است
 کار پاکان را قیاس نفس خود بگیر و نوشتن یک باید شیر و
 اگر چه انبیا و اولیا و ظاهرا بهر توانه اما در باطن در محرم گیر باشد که
 چهره او **انسان** است **لا تعجب من انک** **فصل در بیان حقیقت انبیا**
شیر اگر چای این چهره تو در شیره اند اما بشر نباشد اگر چه در

شیر

شیرند اما در وجود و نبوت دیگرند بر این سخن شکی ندارد صفی صمدی شایسته
 اند که **انسان** است و **انسان** است و **انسان** است
فصل در بیان حقیقت انبیا که **انسان** است و **انسان** است
 اگر چه در دست خدای سایه ایم
 تا وقت که در وجود و انبیا
 اگر آن دیوار در رقص ایم
 ما چه پیدا از انوار ایم
 شرف غریب و این بهر کشت ایم
 که طاعت شست حبه انوار ایم
 که است دست دیوارش نشان غریب ایم
 نورشان خوان از کلمه سایه ایم
 چون کوه **انسان** است **انسان** است
فصل در بیان حقیقت انبیا که **انسان** است و **انسان** است
انسان است اگر سایه را دوش بر کمال باشد بخبر از دیوار دیگر شایسته
 نمکند در کلمه روی دیوار بر آفتاب شد اگر عاشق آفتابی از تو انبیا و اولیا

روی مبنی که در جبهه ایشان بودی و چون تو از کجا بودی و اگر چه بدست خلقت
 آنها بودی مشرق و مغرب شش جمال از چه جا بودی این روشن تر
 گویم یعنی پنج دل مشرق و شمال و جنوب و غرب یعنی اگر چه کوه قاف بدلت است
 آن مشرق و شرفات دل ایشان است و غیر از دل بی و بیگر جلوه نکرده
 وقت سیه دل است که از وجود دل پیدا گشته از اینها است که هر چه
 نفس ظاهر گشته کوه کوه دل و فلان شی را نفس دل از این سخن آگاه است
 که باین افضالیت فرق کرده است نه واقعات تا بسایه است نه
 نفس دل که بیده و دل را نفس انده نفس از وجود دل پیدا گشته همچنانکه
 سایه از وجود دیوار آید دیوار را پس شش ذات خودش و ذات سایه
 نفس دیوار بود این سخن حقیقت خلق و خالی را و بس که کلمه همه او است
 و برین سخن توانی که مثبت کنی اگر تحقیق ذات و نفس را شش است ای عارف
 آن ششهاست جبارا بشناس که حقیقت جان از تن جدا باشد تن مکان است
 و جان لا مکان کاینات از امکان ممکن خالی نباشد پس امکان ممکن
 تعیین و ششها چگونه عین هویت ذات را بر مبنی که در عقل و نفس
 از بسینه که نه از گشتی عقلی درین کرد و بس عرق گشته و خواهد شد

الغی

در عقل اینها عین است که عقل حکمت و بعضی از اولیا از این عقل کل محروم
 رسیده است پس آگاهی که همه دست گرفته اند از او اثر یافته اند اما تحقیق
 او را نشانی نرفته که از زمان که همه گویند و او گویند همه را هر او که گفته اند
 و او را مینند این غنای اول است و بقای اول و غنای اتم است که او را
 در او کم کنی که از او هم اثر و غیر نیایی چه خاصا که غیرش آید و دست خود را در
 کم کن و همه را در او و او را نیز در او و بیت او که نه از شرک اثر نماند و نه از توحید
 خبر نماند از اینها رانده و نه از افعال اسرار بر ختم شش به میار این کلمات را
 بر عقل تو که تمام کرد از آن مقام که منم اگر گویم عالیاں را حتی و سهاوی
 را بگوهر کردند و جوهرت کلام تا به تحیر گردان کنی بشاره بود و از حقیقت غنای
 اتم و کمال کل و بنیاد سیر سلوک سالکان حق دومی این حقیقت غنای
 آن محیط بود و از حقیقت در دانه چه بوسیم که نه بحر قیاسیم و نه کمر و صفا
 عیان صدف گشته اند و کمره آب ماهیان در آب بهوای آب در آب
 تا آب آب از بهوای آید و بهوای روی کرد آب و لھا القاب تنیده بود
 به کار می گشت به ذلینا مشت قش از در خواب چند گفته که خوشتر
 این کتاب میندیش که خالی است از صواب و اندام اعلم با هم و صبر گویند

از آن گویند که او علیم است من نیز علیم او میدانم که سخن را خطا و غلط نیست اگر
 تصدیق و کفر میان کس باشد که سخن را خطا و غلط گوید که اهل حق و اهل باطل هر دو
 دل عارف که از اسرار الهی است خبر
 جهان احد که سرآمده ذات احد است
 هر که از شش جهت توحید برود از شش جهت
 برده تا از شش جهت برسد و از شش جهت
 عارف دایره کون مکان برود
 در شش جهت از شش جهت که از شش جهت
 فضل خود باز نمکد که در شش جهت
 نور انوار که از شش جهت که تا به

در بیان حقیقت علم و معرفت و تعریف معرفت
 از اهل اهل معرفت و در امر یک اند اما در حقیقت معرفت فرقی
 باشد یعنی بعضی را معرفت حق باشد و بعضی را از نفس و بعضی را
 از دل و بعضی را از روح و بعضی را از ذات و هر یک از این معرفت
 چهار اوصاف و ذات مقبیه باشد اکنون بیاوریم حقیقت هر یک از این اوصاف

این سخن که من شناسانم معرفت است یا دارند یعنی از صانع و قدرت
 خالق آشیانه است مانند اما کمال آشیانه آن باشد که مع آشیانه را بگویند
 گویند درین معرفت ایشان آن است ماس باشد اما آشیانه که معرفت
 نفس از آن چنانست که ایشان معرفت ذات انسانی قدم زده باشند
 که انسان شرف و اکرم خلایق است یعنی حضور حضرت و حبیب در غایت
 از باقی و شیما بیشتر باید این اشاره باشد از هدایت معرفت نفس اما
 آشیانه که معرفت آن دارند چنانست که ایشان در قید علم باشند
 یعنی در حقیقت علام بعد از موجودیت چون نظر اندازند شکی نیست از آن
 بعد و تعیین معین یا بنده این اشاره باشد از هدایت معرفت دل
 این عالم کشف گویند اما آشیانه که معرفت ارواح دارند چنانست
 که بجهت ادوات ایشان معدوم کرد و اما روح و فکر که وجودی یعنی فکر
 در روح نیست شود و روح و فکر مشغول و از باقی وجود است که معدوم
 یا بنده ساجی کردند این اشان بود از هدایت معرفت روح اما آشیانه که
 معرفت ذات دارند چنانست که فکر در وجوده نیاید و روح در تحریک
 پس آنچه در عالم فکر و خیال از قدیم و محدث موجود بود از علم حکم کردند

یعنی خالی از تصور و فکر و تخیل گردیده درین صورت حقایق معانی
 گردیده و این خلوص حاصل کننده از خالق خبر دهنده از خالق یعنی فکر مسیری
 چون فکر بپذیرد باریت معرفت ذات باشد تا اودم که فکر در مرکب و توحید
 وضوح و خالق و ذات و صفات و حق و باطل و الوهیت و عبودیت پس
 میریزد معرفت ذات حاصل شده باشد ازان که علم و فکر صفات اند
 با ذات مقید و ذات طلق از همان شناخته گردد که میولی علم بر ذات
 شود که علم آن نامه که اگر استقامت و نه علم آن نامه که سوی الله را اند
 یعنی فکر در علم مرکب حاصل کند و علم در توحید ذات محکوم و که رشح را از
 حیرت خبر باشد چه خاصا که در وجود این یک شاره از معرفت ذات بر این
 سخن فهم رسیده پس فکر و علم خاصا حاصل کند از وجود و هم حکیم و که خبر کویم
نظم ما از خدا و خویش کردی تو تخیل حفا که کی ذات لقا باشد
 خود را تو که کنی حق را تو در حق و این نکته است نیست بر علم که
 بدین لقا صفات لقا کم نیست و کم شور نیست و کی با بود بر
 اینجا که ذات او صفاتش بدات است این بین کی کم سخن از ذات فی بشر
 غیرت عکس حسن و غشش و طین لغزش میخوشش در صورت شمره

اسم مر

هم است رسم بکند در صورت بی از اعلی من اصالت بی اصل را که
 فی جان تن نفس نه لای علم بوده که بود قصه او از من نشر
اورمان نیست اسیر و مجوس و دست و وقت از کس
 داستان جان ما از نور تمام گرد و موت ما از غلام گرد یعنی جازای
 بیو تن نیز حکم جان گیر و تا از مرکب امان یابی و که نه از ایمان بقای
 ابدیت که بدایت راه ازل حیات است و نه بابتش مات موت
 قبیل آن که تو تو انبیا است طریقت است و **ما یستوفی ان کمال**
 بدایت طریقت اگر بدایت را در دست داری نهایت بلای
 ازان تست آنکس که مرد و مرگش نیست و آنکس که فنا حاصل
 او را مرگ میجوید و بزبان حال میگوید **تفسیر ذی القوت ای**
 دوست از خود بپذیر تا از خدا زنده گردی اگر که با خودی پاک آید
 و اگر با جدای حیات جاویدان نرسد از مرگ میبندیش از خودی
 اندیش کن که در دام مرگ ترا عقل بشریت و خودی اندازد و کن
 مرگ آن باشد که از خود نادان باشی و بدست حیران گرفتار بود
التوفیق لا یجوز پس از تفسیر آیه کل نفس ذی القوت الموت

معلوم کردیم که انفس این خودی بر سر است که در وجود است اما
 حقیقت بی وجود و صفات است و موجودات ازین دیده بر نیاید
 فهم عالمی در وجود غرق است و از وجود و غیره که موجود در وجود است
 بجز او در میان جان ندارد
 در واقع بن اسرار پوشیده
 که از نورش همی سامان ندارد
 بمیدانم که از توصیف عرفان
 سخن آن و سخنش همان ندارد
 بهرایی جلالتش غرقه گشتم
 که اندر چشم خود پایش ندارد
 رسوای حقوق حسرت او
 بیدار خودی مسیران ندارد
 خراف و وصل برین وحدت او
 بجز توحیدش اندر شان ندارد
 رفیق معرفت افرازم گفت
 که اندر خود اثر را نشان ندارد
 در بیان حقیقت و بجات انفس که بعد از وجود است
 ای حقیقت نفس یک است اما نفس و وی متحد است
 فرموده الانشائا که بعد از وجود ممکن نفس است بجز آنکه
 انفس نیست بجز نفس و دو حال عالمی نیست یا بر حال عدم است
 یا بر حال وجود اگر نفس حید را ندیده کرده اما حقیقتش عدم است

و آنچه بودی که حرکت است و بود است پس انفس که در کس است نفس و وجود
 که اصل حیات حقیقی است و آنچه که بجزیر و کبریا است که عدم روی دارد
 یعنی از حیات حقیقی حیات خود آید آن ملامت که در این روشنی کویم یا کم
 انفس اصل کون حقیقت است اما بعد از آن آب ابر حیاتش در آن قطره
 در درگاه حدیث رسیده که در وجود و آنچه در کبریا و آب گشت و آنچه
 در سنگ که بر آید آن عدم گشت که از حقیقت وجود باشد آنچه آن
 در کبریا حدیث است آن قطره که در میان افتاد آن حقیقت و نیاست
 و آنچه که کام حدیث رسیده آن حقیقت حقیقی است و آنچه در کبریا و آن
 حقیقت مولاست ازین سه حال بیدار است که نفس را سه درجه است
 در هر درجه یک حقیقت و یک عدم است آن نفس حقیقت حق می که نفس انفس
 در خود گشت و اگر که نفس نفس و در خود است حقیقت اصل رسیده
 انفس انفس را و نفس آفر که جان حقیقی را ازین جدا سازی و کبریا روح
 و آنچه که در کبریا است اما نوافی از حواس است که وی ذی بین است که همی
 انفس دارد و هم از روح حسی بودی که او در هم هر صفت را بر آید و انداز
 خبر کافرا و اگر در وجود نفس که در وجود حیات که بیدار صفات و که شیهه و انفس

منظری بر رویه شده این فکر نیست
 کا و شاه و که که این شاه و که که
 بر نفس از بار و بر سر و بر سر
 حضرت عیون اکنون اینجا نیست
 از هر آتش خرمین در این
 سلطنت نور جمال زو در این

در بیان حقیقت و صفت ذات الهی

بنا بر رویه جمال الهی در وصف معاینه کرد و یکی بر رویه و سر که حق را
 وجود و مشابهة الوجود و مانند یعنی محقق این اسرار مشاهده شد و ظهور
 وجود حقیقی را شود و گویند مثال این مشاهده بدان باشد که چیزی با
 برست گرفتند سراسر نمایند این سعادته وحدت و وجود گویند
 و دیگر صفت بر علم است و علم و رای دل و سر است و آنچه که بر علم
 کرد و آنرا حضور و ظهور نامند و مثال آنچنان باشد که شخصی را چشم
 پوشیده بود چون در سایه رود سایه را نمی بیند و چون در آفتاب
 رود آفتاب را می بیند پس این بشود و وجود بود این بر علم بود و صفت
 صفات الهی بود و وجود و معرفت ذات بر علم نه آنچنان علمی که
 مرغانیان نیست که در تصور و تشبیه مقید بود آن علم علمی دیگر است

برای دانستن

کائنات را که دانسته می که علم درونی باشد و همه کس صفت و معرفت
 را جسته اند اما حقیقت آن لوری را که در وی است بعضی دانسته
 و باقی در هر دو هم کرده که فکر سایه بر سر و بر سر و هم سایه عقل بود
 و عقل نورمان سایه عقل انبیا و عقل انبیا سایه علم الهی بود که حضرت
 رسالت بیا می خرد و که **اینها از کائنات انوار است** و **فایده** و **نور**

نور مراد از این علم است که در وی این فرات بود و که در علم
 علم است از این بر رویه و گویند که نهایت این سخن از فهم الهی و
 جنس است تا حدت الهی و جوی در است و در برایت این سخن
 چه ذاتی از نهایت چون **حکمت الهی اعظم مالا تعقلون** از برای بیان
 آمد چه و آنکه در این شریعت تو کمال بهیوت او آید اندر شریعت آدم علم
 حاکم بر سایه اندر ذات حق عقل بر شریعت تو کمال آمد آن علم
 و دیگر است که علم و هم در عقل شایسته و عقل قدم برین گذار که بهر حد
 این سخن بجز تفسیر است نه از فکر **بگذر عقل و نفس و فکر بر عقل**
 نام بری ذات خداوند عزوجل **انما که شمس حدت لا یرک بود**
 جوشید خرد و کل آنجا است عقل **در خط جمال و جلال نقد شمس**

داریم بصر ملائکه سازند **اگر** **بهر** **قوره** **که** **در** **نظم** **جلوه** **میرند**
 محسوس جمال قدس الهی **بهر** **نظم** **جلوه** **میرند**
 تصدیق اوست تا به قدرت ازل **بهر** **نظم** **جلوه** **میرند**
 داده نواله بین زار **بهر** **نظم** **جلوه** **میرند**
 لا شکیست آینه ذات و فعل **بهر** **نظم** **جلوه** **میرند**
در **نظم** **جلوه** **میرند**
 لذت و حظ عالیشان بر سر است و عالیشان نیز برین صفت است
 بعضی را لذت نفس است و بعضی را از دل و بعضی را از روح و هر یک
 ازین طایفه را علامات است که هر کس سینه او کمتر فهم کند انحاء
 نفس زنده و در مقام تفحص آنها طالعیان و خیال و گمانی که در دل
 زده اند و قیام بدین انحاء طالعیان نفسی اند و آنها که بروج قیام آنها
 طالعیان مولایند و در شان این طایفه سرور انبیا علیهم السلام
 فرموده است **لَا تَدْرِي مَا لَكَ مِنْ نَفْسٍ وَخَلْقٍ وَتَعْقِلٍ وَتَفْهَمٍ وَفَعْلٍ**
بِغَيْرِ عِلْمٍ و هر یک ازین طایفه از اقارب ان شانه شوند که
 فرموده **لَا تَدْرِي مَا لَكَ مِنْ نَفْسٍ وَخَلْقٍ وَتَعْقِلٍ وَتَفْهَمٍ وَفَعْلٍ**

باطن و نیل دارند و از صحبت شان مولود و لذت دل بهار است
 که صحبت باطن علم دارد و در حیا دارند و از صحبت شان صحت نیل
 ولادت روح که از است که صحبت باطن باطن باطن دارند و از صحبت
 شان صفت نشود پس عالیشان این سه حال خالی نیست و هر سه صفت
 شوند بر تو اهل آن که قیام غیب اند و قیام باطن باطن باطن باطن
 و هر یک ازین طایفه لذت از صحبت یکدیگر نیلند که از آن طایفه
 باشند و قیامت این گفت ازین معلوم میگردد که **مَنْ تَعْقِلُ يَقُومُ تَعْقِلُهُ**
 پس که از ادبی ترا این گفته پس است که بیان کردم چگونه من که نصیب
 جمع اول و دوم را درین قیغه تقییر بسته است که **تَعْقِلُهُ قَائِمٌ لَا يَهْلِكُ**
الْعِلْمُ بِالنَّفْسِ آنجا که رشت موت اوست پی جزو کل بجای او میرود
 اگر گویم که رشت عالم بدست نفس میوه است از ایشان بر سر نیست
 و اگر بگویم که رشت و است باطن است از آن که خواهد بود اگر بر قلم تقییر
 صاحب تقییر و قدم که بود شا بر این نشان **تَعْقِلُهُ قَائِمٌ لَا يَهْلِكُ**
 است ازین زیاده چه گویم که در نظر انداز که کل ما دوست که غیر است
 آنکس خالویشی است و عمل کشی است **وَلَا تَدْرِي مَا لَكَ مِنْ نَفْسٍ وَخَلْقٍ وَتَعْقِلٍ وَتَفْهَمٍ وَفَعْلٍ**

که به نحوی نبی و الهامان تا وقت است یعنی ذات خداست
و باقی تا همان صفات آن باشد یعنی او محو در صفات جلال است
و در وجود او بقا است جلال الهی باشد که عالمی در محو خداست
و صفات رفته پس ذات صفات بود که عالمی به لالت و از
بازمانده همان که درایت است **و عباد فی الیه است تسلیم**
تسلیم دست گیر آن باشد که است که خطاب **تسبیح**
تسبیح تسبیح است و از ایدوست اگر تحقیق این را هم نظر اندازیم هر
صفات عالمی بر دست است این را به چه نویسیم **تسبیح**
تسبیح بر دست است و هدایت بر تقدیر است **تسبیح**
و تسبیح تسبیح است **تسبیح** تسبیح است **تسبیح**
و تسبیح تسبیح است **تسبیح** تسبیح است **تسبیح**
پس هر چه ما را است عظمای اوست آنکه می را چه می در جهان همه
به نویسم به چه هر چه را از خبر و شرط کرده است ما سوی او همان
می بریم ما را خود و صفات می است تا بجهت او بریم الا که عظمای
هر چه بر ما داده سوی آن می آوریم برره که کمالی ما بر آن ره میرویم

در زمین سینه ما از از آن بر بود
همی صورت خود است که یکبار کرد
صانع این یکبار را از کلمات صانع میسریم
و میان این که ما نور عرفان پروریم
بخت **و درین لوح دل صفتش**
و درین لوح دل صفتش ای عزیز عالمی تحقیق
صفات است و ذات جان و مانند این ظهور است یعنی اسم و
جاست و اسماء صفات آن و حیات اسماء صفات برین اسم است
پس حقیقت محمدی و شریعت را ازین دریاب که احدیت قائم و حیات
را احدیت است ازین زیاده چه نویسیم که بقای ذات مقدس نه بر
تن است بر جان تعالین صفات الهی است و ذات الهی جان صفات
الهی است اما وجود و هویتش ثابت که تنزل پذیر این شده است
و ازین معنی که اشاره بر اسم جان تن کردیم ازین زیاده نویسیم و هم عالمی در آن
عاجز است **و این جان که بر دیوار نهادن می** از هوای قدس جلالین نظر انداز
از حیاتی امکان بر برای انوار **و درین لوح دل صفتش** سایه بان انداختی

قشیر تندر بار کماست و در روز
 یکالت بود از ازل ازل در اول
 رومی از خانه دل خوار و خاشاک بود
 از معیت یا نهادی بی سبب غریب
 کوهر آرد از خزن آوردی برون
 بر سر می بار بار بجز این آن انداخت
و بدین کیفیت است فی عالم و باقی او سببی نه ولی ای عزیز ازل
 و این موجود در وجود او تعالی از آنکه هستی او را ازل است و نه این که
 ازل ابد شده از حقیقت وجود متغیر است که در کلام مجید بیان
 آن نموده که **خبر داد قلنا لا یقولنا لا یخلفنا الظاهر فی الباطن و حق**
یکدیگر شوق عظیم چونکه اول امر و ظاهر و باطن اظهار هویت او با
 پس که بشیم که سخن از باطن و نفس و تن بشریت کیم همها جهات
 این عیب نکته است غریب همه عالم می شنوده و درک و انصاف
 سخن نمیدهند و وجود حقیقت در روزه ما و من پوشیده داشته اند
 و نور تو فید را بنادرشک بشریت متمثل می شناسند و لا و حق
 ای همان معرفت پنجه استش حیت شوی که سخن عاشقان ذات

معه

معشوق است چگونه حکیم که خبر از حال و حدت هستی نیست و نیست
 بجز که در کتب باشد که هستی ای بسبب
 من از نور که صد و صد نشانی خواندم
 غرق بحر آتش بود ای زاری شدم
 جانم در مشرق قدس نموده و اجماع
 هیچ نهانی است اندک هیچ دل ایضا
 که شش کج باقی آیت در برود
 این سخن حقیقت اندک کوش که ای مجید
 گفته با من می هست آرزید بی لیا
و بدین کیفیت است و باقی او سببی نه ولی ای عزیز
 بد آنکه ذکر فانی فلیا بشمار آنکه فنا را وجود نباشد پس آنچه او را وجود
 ذکر اسم آن نیز معدوم بود و این کلیه حقیقت نشان معلومات
 بر تو معلوم میکرد و نشان وجود حق و سبحانه و تعالی با این مشاهده
 کن که در حقیقت آسمان آبی معرفت است مرآت او را حقیقت ذات
 از تعریف مبرهات در این صورت ذات آرزو خارج باشد

و در صورتی که ایمان غیب و فرقان است و با هم و صفات است
 ذات خالی از صفات نیست و صفات غیر ذات نباشد پس هر چه
 صورت حال که بیان نمودیم صفات الهی نه عین ذات است
 و نه غیر ذات ازین زیاده و توفیق چون تعریف نمائیم اسم از کجا
 مانده یعنی ذات الله و تعالی حقیقی است نه اسمی ازین روشنی که
 یعنی ذات حق حقیقی است نه اسمی و نه عرفی و ذات خلایق اسمی
 تعریف است نه حقیقی یعنی عالمیان بجز تعریف اسم حقیقی ندارند
 و ذات باری تعالی بجز حقیقت تعریف اسمی ندارد چه داند که هست
 ششم عقل عالمیان را و باید از آنکه ایشان است همگی اسم اند اگرچه
 من اگر اسم آگاه میشدند حقیقت را منافی اسم میدیدند یعنی تمام
 نشان است و نشان چند نام همچنان که عند شرکت عند توحید است
 چنانچه که مقرر است **تفاوت الاشیا با الله** او پس شناخته می
 حقیقت مسما از اسم که در مرتبه تعلیق عند است چنانکه شب
 عند است بر روز آمار و در شب شناخته میشود ازین زیاده نموده
 که حقیقت حالت نه فال محال بر کرا بر حد این سخن فهم نرسد

ای بر می داشت از چپ بر می پند
 همه زو هست او ز جبهه جدا
 بحقیقت توحی همان است
 اسم ذات تو در حقیقت کل
 هر چه گفتیم مردم مسل تو بود
 حدیث من هویت است
 نزد توحش و وجه
 چه ندانم این جهان و چه نشان
 ای تو را اسم کرده چهره جهان
 از کجا از جبهه او است اسم
 نه که بود نقل مجلس ارکان
 بحقیقت توحی بصورت نشان

توحید و توحید

توحید وجود است و توحید شهود یعنی آن تن است و این حکم جان
 اگر چه توحید حقیقی توحید است و چون جان در وی جا دارد در عالم رویت
 توحید اسفل است از توحید و در عالم تغیر توحید مقدم است بر توحید
 از آنکه بحث اینجا علیهم الصلوٰه و السلام بر حقیقت توحید است اما وسیل
 بر توحید پس برهان توحید است و ایمان توحید از آن است که ایشان
 با برهان از اینهاست و از سوی حق غرق قبل با برهان آمده مثال
 درین باب گویم که نفی توحید است از آنکه وی بران ایشان است و از آن
 توحید را آنکه وی ایمان حقیقی است پس برهان ایمان بود اما وسیل

ایمان باشد از برای خانه خدایی که محروم از دعوت نمائند راه انکار
 بعثت در بین سوال برایشان رسد و گردونه گویند که بر ما بران
 و گرنه ایمان می آوریم اید و منت به آنکه قبول بران نیز ایمان است این قدر
 انبیاء است علیهم السلام و آنکه قبول بران نکرد و قدر است یکی از آن
 و بنیاد است یکی در آخرت آنکه در بنیاد است تقویت قدر است و بجز
 دعوت و آنکه در آخرت است آن نیز قدر انبیاء است که هر که قبول بران
 نکرد عذاب کند تا قدر انبیاء علیهم الصلوٰه و السلام بر کافه خدایان معلوم
 گردد و از این نشان معلوم کن که چه گفتیم از تجوید بلکه از ذات و صفات
 بود که بر این اساس تقریر نمودم اما چه دانم که فهم ناقصان بر حال این حدیث
 بران و ایمان راه یابد و یک غزل از حقیقت بران انبیاء علیهم الصلوٰه
 و السلام منسوب است تا عقل ناقص را در وی دلیل بر او نباشد **نظم**
 کز سویم و دلت چون سارم اندر کاف
 تو و لقا ما جویند تا تو باشم هم نفس
 تا فقیه کوچه عشق تو شستم ای محب
 از کجایم بخونه نشسته ام جگر
 در پیغم در رست کی با زمانم یادگار
 و زلفهای حضرت بر کن از جام دعا
 از تران کعبه و جمل تو شستم کی
 بعد ازین هرگز نخواهم شد نصیبان مسا

وین محض علی جو بر روی خدای که کرد
 خاک شد فرق سرمه در بر آفتاب و آفتاب
 تا بودم من تو بودی و بودی و بودی
 تا از این نیازی نیست و از تو
 پیش ازین که گویم از تو دنیا را بگویند
 که تو که بگویند از تو دنیا را بگویند
 کی گذری در خطام ای کبابا جمعی
 از جلدی حالت بعد از نیم خطره راه
 به کشتن من تو گشتی بوجهت کجا
 از فرات سبکی از وصال من بختی خوا
 از تو بود من شدی و وصف تو فیه کار
 عند لیکشت بقدر نیکی اند مخونه
و در بیان صفت ادب است که در مجلس است اهل تقویت صراط
است نیم ای عزیز بر سخن که غیر از ذکر گوینی آن لغو است و غیر علی کما
 از برای محبوب نباشد آن لعب است و هر آید که بغیر فکر الهی است
 آن لغو است و در محبتی که بر حق بود آن حجاب است و هر حجابی که حال حق را
 از تو باز دارد آن گرفت است ازین دریاب که در کلام مجید خبر داد که **الله و الله**
الذین استوفوا فی حقیقتهم فی القلوب فی القلوب پس از طاعت تو بر حق
 ایشان از خود حق پرستی منور کرده که بخرق گویند و بخرق بگویند و بخرق
 کاند و بخرق قمارند و بخرق نشسته و بخرق می بینند
 ازین راه بروی و طالب چه بود که صفتش حق بود و پس **نظم**

اینکه شکر آنکه در غیر خدا را نیست
 نعمت خدا بهر دم بودت حاصل اگر
 سببها که در بیجا ده نشینانی
 هر که من گفت از خود کند رو پند
 بهر جا در همه دم در همه اشیا پیدا
 سر خطها زمین است که در غرض عشق
 چار دیواری وجودم شده در غرض عشق
 نقد آنکه آن حاصل نمی دارد
 در این دنیا نیست و تو به دنیا ملک و عظمت آن است
 و تو به وجودی که بر شند یعنی هر وجودی که بود بقوه اشیا است یعنی کرد
 و بهر صفتی که باشد با صلاح تو به صلاحیت پذیرد و به وجودی بود که نمی
 وجود تو به کنه یعنی این کل است و عصیان چیزی و مغفرت نه ضرورت
 و به کل پس مغفرت بذات عفا رقام بود که آن حق است و عصیان بدست
 عاصی آن باطل است آیه **وَقُلْ جَاءَ الْكَفْرُ وَكَفَرُوا بِالْبَلَدِ** آن
الْبَلَدِ كَانَ كَهَذَا شایان کلام است پس خبر بفرموده معصیت

باجرله

نایب که کند بکلمه الاله وجودات باطال مخلوقات را نیز بخونند که طبر داد
التائب من الذنب کما لا یجوز پس چون معصیت از
 وجود تائب محو نماید کرد و خلقت بشریت از وجود او معرفت نیز ناپدید
 شود و در این مغفرت بود و در این اثبات وجود حق پس اهل توبه اهل مغفرت
 و مغفرت ثابت حق است جل جلاله ازین سخن دریاب که دریای رحمت
 همین توبه و انابت و بازگشت است بسوی او که در معصیت عاصیان
 کباب دریای توبه شسته و صفا کرد که قابل فریضت سبحانی گردد و او
 در می توبه را حکم کوب که سری مغفرت ازین در روی شهادت بر تو
 نماید که حال **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ** از آینه آب و کل طهاره
 کنی و زنگ ماوس را از بخار و دل کناره کنی **تقسط**
 جان حیات نمیدانی از منظره آن باز
 از می که لک با بر صورت اعتبار
 نور است که اندر طور او جو غنچه است
 چهره من این کجاست میدان بقیه جان
 که خاک مری که پیش خون دل عطار
 دل حیات نمیدانی از منظره کدک
 خبر مری میم در شیشه خونی
 که با بود و کز من این جمله از او جوشد
 او می بیند که ز من سر و نو اکیدا
 از من لغت المرقع بر لطفه است

از رزاق الحی بان بریا طایفان که گویند
 در آینه تصدیق و در ارجحیت تاج
و بیایید به وحدت اکبر و کبر و وحدت حق عز و جلال
 نفس است و نفس آینه دل و دل آینه سر و سر آینه روح و روح آینه حیات
 و صفات آینه ذات پس یک حسن حقیقت در این متن ذات شایسته است
 یعنی اگر آینه صغیر شخصی و جبر را مقابل کند و آن آینه را در آینه دیگر
 مقابل کند این آینه با جمال در آینه انانی یکی نماید و اگر مثل این هزار
 آینه را تو بر تو و مقابل در مقابل کند همه در یکدیگر پیدا آیند و چنین
 یکی نماید و اگر یک صورت را بخوار آینه مقابل کند آن یک صورت هزار
 آینه نماید و نبات از همه سوا باشد و در عکس همه پیدا پس وجود خلایق
 آینه صفا خالق باشد و حال مشابه جمال خالقیت را از مخلوق متصور
 وید و خطابه **اِنَّ رَبَّنَا فَاحْلُمْنَا نَعْلَمُكَ** از ویتوان شنیده و بخت
فَتَنَّا بِلُجُجِ لِرَسُوْلٍ فَقَدْ اَلَمْنَا اَنْزَلُوْا بِاَمْرِ دَانِ
 این حسن بیکانه بهر آینه پیدا
 در عالم تو تمیید نه میرم خلایق
 یعنی هست که از عکس ذات همه پیدا
 هر مخلوقی هست درین دامن ماست

ایمان که در اصل به کمال است بین
 این صفت کفایت ولی ذات پیدا
 انفسا موجود بود آیت مکرر
 هر قی نه بهمانند اول گفت بنیاد
 اسرار همین هست که دل را پر میوید
افرا که از هر نفس عبادا فیه صفت ارا
در بیان صفت ذات خود و وجود حق عز و جلال
 و باید روح دل و باید دل نفس و باید نفس جسم و باید جسم عاقل
 و باید عاقل علم الهی است جل جلاله که از روی دریا حقیقت چون
 بنظر آورده است و باید گفت آب است پس در بر او صاف بجز ظهور
 و تشو و وحدت اگر چه بصورت وجود ظهور کرده همه شهود است و مشابه
 بر نفسی هست و حضور مجاهده همه اسمی است برسمای او و سما وجود است
 بر یکسانی او عدم عالمی اخلاص است نه اجمار و وجود عالمی کثرت است سیما
 حقیقت عدم است که روی خبر سما نیست حقیقت وجود است که خبر
 اسم پیدا نیست و عالمی بقا است هم هر دو یک است اما بیفت نهاد

مظهر و در عالمی تقاریر سمیه است و اسم نهان و در عالمی تمام مخلوق
 تعالی ایقنا تراست و کرم این آیه شهادی بر غلط و خطاست
 قنای اسم را ولایت در برست و قنای سارا بنوت قنای مسای و
 شوی از هویت قول اند آگاه کی کردی اول قنای است بعد از
 قنای و خدا قنای او از خود فنا شدن است و قنای خدا کشتن معین
 بقای او بودن است تا این فردی را بین خدا نیایی بقیا با بعد ترا بار
 نه بنده این وقتی است و هر که خود را در صف خدا گم کنی و صف خدا را در
 خدا ازین شیر تو سیم که هم عالمیان از در کاین کلام واجه میان قاصد است
 خود را بخدا گم کن تا راه خدایانی
 هم از خود هم از حق قانی بشین مخلوق
 از طلبت جوید ای طالب طلب
 آنکس که خدا گوید اندم بجز باشد
 سری است دین فقر کش خلق نمی کند
 خلاق نه پیرست کردی نگیر آید
 آینه و لمار از شرک زده اید صفات

است مسمکت تا ذات تعالیانی
 کین است وصال الحق که حله جداییانی
 مطلوب طلبت شد و خوش درایانی
 گفتیم که خدا جورا در عین خدایانی
 و پرده این مخلوق خلاق نهاییانی
 ای طالب مولای جوی از پیر معنایانی
 در عین گوید کرمین تو جلایانی

درمان محمود

در بیان حقیقت ذات عدم و وجود و کسب و حیات اشیاء

عدم عالمی انقضا است و وجود عالمی اظها و حقیقت هر دو یکی
 یک ذات با تعالی است جل جلاله که در عدم نهان بوده و وجود آشکارا
 کشت در حقیقت عدم وجود کمال اما در ظهور تفاوت ایمنی چنانکه در
 ذکر با تعالی تعاون حقیقت اما در هر تفاوت است در میان عدم
 و وجود نیز این مقدار تفاوت است پس عدم عین بود و وجود عین
 اعیان از عین بود و چنانکه معاینه اعیان است پس فرق در میان عدم
 و وجود نیز این باشد که چشم بر عین عینه چشم سزا اعیان حقیقت
 ایمان از عین باشد و معاینه صفت عین است که اعیان وجود عین
 کسبند ای سالک طریق معاینه نیکو چشم کن که چه گفتیم از ذات چو فنا
 و منزل هویت و تمام معیت پر ایت را در باب که بخوان از شاد و صفا
 باشد ملاحظه را شد الحقیق از ارشاد و ما غافل مباش که بر صراط حقیقت
 رسانیم و از صراط به امان بگذرانیم و بجنبست رسانیم و در صد فقرت
 نساییم و بکمال حضرت جبران که در انیم اید و دست مردان نداری که خوانست
 جمال ابد با بسیار اینده محضی جمال ازیری بر دست من شده و پرده صفات

از روی ذات من بر دارم و جهانی را بخت مشاهد متجسس سازم و بدان جهان
 با آن رود و در آن جهان بر میز تا همه مخلوق بالکمال کلید **بسم الله الرحمن الرحیم**
 از زبان کشا بیند و بار خطاب **بسم الله الرحمن الرحیم** معنی و مقرر آید **بسم الله الرحمن الرحیم**

مخلوق چه داند که کیانیم درین	ما کم شدگان و عظیم درین هر
ما فرمودیم در آن ملک جهان	آن روز که باز تجلا شد بسیار
ما جیش جیاییم درین کاش	سوداگری عظیم درین بسیار
ما قطره نایم لب شیرین آن	عمر سینه که در صورت تجدد قدیم
اندک ریم است ولی در صفتی	آن اوقات بنوت که بخت سینه شد
تصدیق بران کن ولی او	افرو من از نعمت بنوت صفتی ماند

در بیان خلقت بنوت و ولایت ای عزیز بنوت ذات است و ولایت
 صفتا و هدایت میرید بر هر دو است یعنی هر دو بر صراط و جو و معنوی و عین
 ولایت قدیم بر بنوت است و بنوت قیام بر صفتا الهی است جل جلاله
 و در سنی این حدیث کلام بسیار در میان علما مختلف است که **الولایة**
استلزامیة النبوة تو میپندارد که ولایت بر بنوت فضیلت دارد و بلکه
 ولایت فضیلت می یابد از بنوت شمال بنوت فعلی است و ولایت صفت

در بیان

ازین شما که اگر فعل بنوت محمد صلی الله علیه و سلم بنوی و متسا بنوت
 بنوی کسی بولایت رسید می پس ازین معلوم کن که ولایت فضیلت
 می یابد از بنوت بچنانکه لفظ کتاب در عرض نور کتب میکند ولایت از بنوت
 فضیلت کتب میکند پس در اسم ولایت و بنوت فرق دارند اما در هدایت

فرق نباشد و در مراتب و قرب فرق باشد که چنانکه که **بسم الله الرحمن الرحیم**
الرحمن الرحیم بنوت فضیلت در اصل است و اثری
 بنوی که در حقیقت قرب و هدایت بود اگر انبیا در هدایت برابر بنوی می
 شریعت ایشان و دعوت ایشان منع بنوی پس در هدایت برابرند و در
 و منزلت نه به یکدست سرب و منزلت بذات و فعل انبیا است و در هدایت

شان بر سر امام علی قده محبت و انعام و صدق و **بسم الله الرحمن الرحیم**
بسم الله الرحمن الرحیم این بر سر اهل سنت و بر سایر مخلوق است مگر می و و می
 و در میان بنی آدم فضل کی بر دیگری است که بعضی عینی و بعضی علی و بعضی
 مؤمن و بعضی کافرند، بچنانکه مؤمن کافر در انسان است و باقی مخلوق
 نیز هست اما کفر ایشان و عصیان ایشان غافل بودن از ذکر الله و تعالی
 است چنانکه که اگر علی از ذکر الله و تعالی غافل گردد از رحمت مقام باطل است

کتب و علم را در این عرصه هر که
 و علم را بر این عرصه می کند از خود
 فضای و این عرصه را جلال شدم
 حکایتی که جلال جلال است
 شدت روزی که در نظر جلال جلال
 بر این عرصه تقدیس می شود و جلال
 بهما در نظر منوچهر است
 نوید از شرق الاخر را بنور رب
 کلام منطوق **فرا** من هو الله

در بیان حقیقت ذات علم و شریعت
 تا بحقیقت فرق نیست الا که در پرده علم یعنی تا منتهی در شریعت است
 و صفت بشریت بر غایت است علم او بر سوا الله بود یعنی از حق
 او را نامی بود و در شان او ای قی را در علم مشاهده کند بنام او را خوا
 و ایشان غیر از عین و حقیقت او را بنام غیر او را یا کند
 یعنی در علم آفاق جبر ذات واحد بود اما در اسم غیر او را نخواهد

مث

مثل علم اشیا و کثرت تعداد این در علم او بود اما بر این او آیه خاتم بود
 شریعت از حق اسم دانسته و مسما به این حقیقت مسما به این اسم
 اگر اسم اشیا و مخلوق بر زبان ایشان آید میگویند در علم ایشان دانسته بود
 این اسمین علم حقیقت باشد و معین علم شریعت بود و اسم هر دو صورت
 هر چند این دو است بیکو نه من کن که حقیقت علمی است که بجز ذات واحد
 علمی ذات مازد و شریعت علمی است که بجز نام از حق غرض جل نشان باشد
 این علم تا آن علم بسیار فرق است بلکه فرق در علم بود و فرق در علمیت
 و علمیت ذات و صفات او بود و بدانکه اهل معرفت بسیار باشند اما
 در اصل سه فرق باشند عبارت صفات و عارف صفات و عارف ذات
 و عارف صفات بسیار باشند و عارف صفات ذات نیز بسیار باشند و عارف
 ذات همچون اصناف ذات فرد واحد بود و معرفت این کلام خیر البیان است
 و مشاهده و احوال ایشان شایسته است اما حد کس و حد نمی توانند یعنی علم
 انداز دل بود و عالم دل علم الله بود و آیه **انما علم علیک بالذات الصمدی**
 شایسته آن علم مخفی است و اگر بمن از آن علم اشکار سازم فتنه بر عالم پیدا آید
 و در شریعت خلقی عظیم روی دهد و چون بیک اشاره بس بود و در اهل حقیقت

شریعت را که معرفت و حقیقت علم بود و مشاهد جمال معنی در این
 جهان نیز بعلم بود که عارف در توحش علمی با هر که صفت کرده نتواند دان
 علم از حقیقت و مشاهده کمال معیت الله و تعالی چه کرد و هر که گوید
 که خدا را دیدم راست بگوید و آینه علم او را علمی نیست نه مری را که کم
 باشد که رویت را تا علم فرقی کند بعد علم را ذات رویت گویند رویت
 فلفلی را بصورت و در و علم بدل اول علم بدل یعنی ظهور کند چون علم غایب
 آید رویت سر نخاکم کبر و راه حقیقت علمی بود نه مری من هر که
 که در معرفت دل خوانده ام بر عالم تعلیم جان گفته میگویم نه اندک و نه بیش
 ستون معرفت من این گفته بود که بیان کردم که علمی بدل من مستولی
 گفت **الشیخ علی بن ابراهیم** را میخوانم و گفت **الله تعالی**
و الله اعلم یا میدانم و توحش علمی می یابم که همچون ذات الهی بی کم
 و کیف و تمیز و تمون بی رنگی بی جهت است من این علم را حقیقت
 نام نهادم معرفت من این باشد از باقی عارفان باشد را نه آنکه بگوید
 معرفت و شهادت جمال حق الیقین کرده اند این زیاده نویسم این
 بگویم من که چند فیض از عالم اسرار بعلم میریزد بعد از آن در ظاهر کمال

انوار

انوار بود ما میگردانیم **الله تعالی** که حاکم و خدای عالم است

و دیدیم جمال آن پری را بخت بین
 علمی دیدیم که شرح آن نه توانم
 به ذات خدا بود و در علم کس
 در معرفت پدید و در حجب را
 خبر علم غایب بود و تو بوم مصطفی
 ایمان غیب من ابقان پوست
 در عالم توحید کینه علم نیست
 است توتم رفت و درین علم آمد
 از تویش بر خستیم سوی عرشین
 بیرون بود از هر که سوادت زمین
 بی کیف و نمون و شبهه چون خدیون
 بر قدرت و بر حیا و حکام صبین
 تا معرفت ذات بکر و هم ازین
 اخضرش و در معیت و علم متین
 علمی است که از عقل برین است این
انوار من این کجاست ما رو بین

ایمان غیب ذات الهی است و وجود آن که در اندران علم است

ایمان غیب ای مستر بر عالمی هویت شهود بود و در عالمی ظهور و وجود خود
 نوری است بی حد و وجود اناری است محیط احاطت بصفت مطلق
 بسبب ذات کامل پس محیطی که مراد از وجود بود متعلق است بصفت
 و سبب که مراد از خود بود و مجرد است ذات این در مثال حکم و در مش
 در و که دل متعلق است نیایان در و در حجب و است از عقل و نظر این سخن

حقیقت ذات شهود و صفات وجود را دریاب که در میان این
وصفین فرق بود چه دانم که فهم عالمیان بذات مدعی من رویه
که مراد من بدین چه باشد و اگر من ازین روش تریبان کنم در محکم
فصل شریعت که عبارت از آنکه فرق شهود و وجود کمتر از اهل حقیقت
و اهل ظاهر این رح بر کز آگاه نه وجود صفت شهود است و در حقیقت
ظهور آن وجودش صفات است و شهودش ذات این در محبت است
و آن در محبت سویت بعلاق مخلوق محض است و یونیش از خلیق
بیزار وجود در کار است و شهود فانی از کار حضور در وجود است و علم
در معنای این سخن کار گذار اسما الهی را در باب که هر کدام بجای خویش
اعظم است اگر این تماثلات درک مدعی من نکردی بستانه فطرت
تظار انداز که آن برجاست و باقی سیارگان بر گرد او سرگردان و عرش
این پایه امیکر و ذات سیطنت شهود چنانست و صفات محبت
و بود چنین اگر خلیق اول بودیت نشناختی بشهودی که توان
که بر بند وجود اسمی است بر شهود حق و حقیقتش که سویت او در اسم
آن نیاید که قلم بران براید و کلیمه سید که در قلم را بر عالمی وجود این مقدار

مطلع

مطلع کرد که ذات مقلعات را نوشت که بر مقلعات رز و وجود
صفات است و در شهود قلم را مطلع کردند که ازین تعریف و قال پدید
پیش شهود است سید انبیا علیه السلام امانت نهاده که آن
حال نامی است و نشانش را در لوح جهان ثبت گردانید چنانچه ازین
محکم است که صفات شهود ازین بیان کرده است **فیه** نیست در لوح قلم
خبر الف قاست یارب چه که حرف و در کما یزاد استادم این مکرر علامت
بیان وجود است نه که شهود و شهود سویت از اسم احدیت منزه است
چه چنانکه بر تعداد کلمات چونکه حرف مقلعات **م** رز وجود
در شهود و ازین یافته نشود آنچه است نه قال بلکه حال صفتی است
از ذات شهود که بیان حقیقت آنرا در علم که در ذات را حضور بر صفا
بود و صفات را بر او و امر را بر خلق ازین زیاد و نویسم که قلم را طاقت
نوشتن پیام و مدال عصیت در وصل محبت نه کلیمه حرف و لغت
این اشارات حد و ایدان بود که اصل ایمان و نهایت کمال ایمان
با این حد و بود و در محو حدایقانی بر خوار داد که یقین و صدق بدین
بود چونکه سر **قُلْ لِّلّٰهِ یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِۦ لَیْلٌ وَ نَیْلٌ وَ قُلُوبٌ لَّا یَعْلَمُ**

از درک عقل و یقین و صدق بیرون کرد و یعنی همچون کوه ظهور دل
 باره پاره کرد و چون دل نمائند تصدیق که در کن ایمان است ذات بجلی کرد
 نهایت ایمان تا این سرحد است ازین پیشتر نه کفر است و نه اسلام
 و حد است و نه کثرت نه وجود است و نه شهود و چیزی است که ازین
 بری است چیزی است که چیزی نیست حالی است که حال نیست
 که نیست نیست هستی است که نیست است از فنا و بقا در گذشت
 ندانم که چه شستم و چه بستم و یکدم استمذات خلقت در خود می یابم
 و نه صفاتی لغت چه گویم از اقرمیت و معیت که **بی شمع**
وقت مر محمد صلی الله علیه و سلم را بود من وقت را که کرده ام چه گویم
 از ملک مقرب و از نبی مرسل که **بی شمع** **بی شمع** **بی شمع**
شماره سخن سینه عالم است علیه السلام عالم در صبح و مسافر حق
 مانند من از دل و ابدانی بنیم و اوانی آخر را نمیدانم که جمله موجود و موجود
 اند چکیده از فن و دشن که من و او هر دو کم گشتیم نه ازین اثری آوند از حق
 خبری است بی نشان از بی نشان بی نشان تر گردید از اسم چو
 جوئی در اسم نیست از پس که میرد است پنهان گشته از پس که

یابم

یافتیم که مردم قلم را ازین دفتر بردارم که دفتر را سفید نه می بینم خبر سیاه
 سویدای دل عاشقان پاکباز که سویدای دل ایشان معدن کرم
 معدن را نه همان دارند نه آنکه آشکارا گذارند که این نقد نیست که
 بدیده بر دارند نه بدست این علمی است که عاقل ندانند بحر مست ارزند
 از دل مالتوبه از غیر و اشتیم خوش آمد و گوید را بشکست همه خویش بود
 تا دانی که مالتوبه خویش تو به داشتیم همه بی علمی بود ما عمل می افکاشتیم خوش
 بود غیر صورت حق بود و خلق سیرت ماند اشتیم بصیرت در جبریم از
 سیرت آنجا که وجود الهی است از خلق نشان جستن کربانی است آن
 بجای که وجود خلق است از خلق اثر طلبیدن عین سیاهی است آنجا
 خلق و خالق بی نشان باشد برای یکپناهی است این سخنان معنوی
 در سفرانی و نه سوداوی است کلماتی است که از جبرائیل مقرب تر
 کسی است که او می آرد و محمدی است که بلسان نجفی تکرار آن می نماید
 اگر از مجلس انس حکایت کنم آنجا کلام نیست در دوری پیغام پیام
 نام است در نزدیکی از نه نام و نه نشا است کلام و محو است اشا
 در محو و اوقات در سکر است و اخبارات در صحو آنجا که نیست

فعل آن بجز است اندر مائیت
 او مبر و مستره آمده
 در مثل این با تو کضم نظیر
 بر خفاقی را که در خود یافته
 بر ستاد است تقویم اولی وجود
 برده و پیش شده اوصاف
 فکر اگر در مثل مومن کنی
 مومن از نه یاب و المومن
 چون کمره کوشن کن گفتار کن
 حق شمارا و صاف امر اولیا
 بچو خود و مشمارشان از آنکه
 بچاکس را تو بدان دور خیرا
 دوست نزدیک است او دور
 مؤمل که اینها گشتیم بخوان
 هر که حاضر زین محبت بنگرد

کرم و در کیمیت و نقصانیت
 رو بران مقصد این راه آمده
 کاین خودی از قدرت حق شد قید
 زان شما ما شو که زانشین می
 است تقویم ازین احسان بود
 مومن از او همی خواند توان
 بچو سبزه سر برین حق کنی
 بر تو کردم از معارف من سخن
 سیرت حق با بی از دیدار کن
 جاء بالحق انه در بیان مش
 زین چنین اندیشه دل کرد سیاه
 خلق اگر دور است خالق قریبا
 تو ز نزدیک حق بگریز دور
 این بود بر حاضران و غایبان
 و اگر غایب او بود چپ است بر

همه

حشر را دوست تار و رابه
 خلق اگر ناقص بود بر کیمیت
 بر قدرت شان مبین تو ز میار
 خویش را ندی نمرد آدم ز فاک
 این مثالی کثمت تو دیدی بک
 سراج ال طهرین که در میان
 دوستان حق میان ایشان بود
 راه خاص الحان من را بنمودست
 که خلایق گفتیم از افعالش
 از بنیاست همامی شک در انشوا
 پوشش در دم لفظ اندر قدم
 رهبران این در خلعت پایش
 پوشش در دم آنکه جنب از کبریا
 شد نظر اندر قدم کند رطریق
 زین روش در عالمی است روی رو

از تو چیزی بخیر حشرت کی برد
 لطف حق تا بر این شان شهادت
 که حقارت مبینی بلیس است خوار
 او بدین پاکشت و آدم از فاک
 بر خفارت و بر پی سنگین مباحث
 که سبب مبینی حرات نه کان
 چونکه اسم اعظم است زان بود
 در که اخلص با کشتی موت
 مردی اخلص در اینجا شش
 پشت پاکتر بقی تا بروی
 که تو خواهی رفت در بیت محرم
 زین دو پا روز و شب اندر کشد
 نیاید در حیالت ماسوا
 فصل آخر را درین جو حقیق
 یکی اندر اوج او ادا ما رو

نرخش را در زیر پا چون زود	برگه داری بگذری در سوی جان
پیش یک عرش را می گفتم	چو که عزم کوی آن می گفتم
بسی خدوئی می کشد و حجاب	تا نمی بینم چاشنی لب
ببینش زان سو که او با او بود	فی جهت آنجا ز ما و تو بود
پیش علمی که در جهان تابداو	خالی از اسکان الهوان تابداو
آنچنان دلم که خدوی نیست	در هیئت اوست فی مانند کون
بستی بایم مر او را در وجود	اصل آن بستی بود که در دست بود
من بدان پیش کردم ناپید	خو کی او بود و او خود را بید
زین خط معراج دارم در دینی	زین نمی بایم و در پیشش کمی
برگزاین پیش معراجی بود	خاک پیش بر سرم تاجی بود
او چو شاه و من او را بنده ام	تا پیشش سری افکنده ام
نیت سیرایم ازین مکران	و او پیش می گویم اندر هر زمان
هرگز این آب اگر در خانه است	جان نخوانم بلکه آن جانانه است
قطره کریزد اندر کام من	اگر کم تا نگیرد از من
بس کشم کین تشنگی در ذات آب	و قلع کی کرده ز چمنهای شرب

بک

آب خود مرثی که نثار است	تشنگی در ذات آب این چریت
کی الهی را الله دیگر است	چرا که او خود بنده کارا و نور است
مری این مدد اندر بر است	هر که از یک بگذرد او کاثر است
خستم کردم بر یکی بسیار	دات دیده دیدم آن دیدار را

بزمین غمگین بزمین آینه

عالمی در غمی و در شات غرق	من شدم اندر بنه و ذات غرق
عالمی در نویش و من در کبریا	عالمی اندر شات من در بقا
عالمی در نفس من اندر نفس	عالمی در دوا و من در دوا در رس
عالمی اندر شمشادش تا دجلین	من پیشش به رب العالمین
عالمی در کشت و کوی جان تن	من سخن گویم سنج و دامن
عالمی در کرم و من زنده بر دست	و دیان جان من پیمده اوست
عالمی در صفت و من در حضور	عالمی در ظلمت و من عین نور
عالمی در خلق و من در خالق	عالمی در کعب من در صا و هم
عالمی در حین و من در دین	من بکبر و صفت اسرار مبین
هر که از روی است و این کجاست	کز نویم حیرت تا در این بر است

صد حق یک نکته تو حیدر است	لونه پنداری که باک من دوست
هر چه منی بر چه اندیشی هموست	تو نیندیشی که نقش ما توست
میری را بس بعد اندر پست	هر که در یک بگذرد آن کاغذ
مستم بودم بر یکی بسیار	
داشت دیده دیدم آن دیدار	

زیر این سری است که گویم عیان
 و قهری جانم نقشش از وی است
 او ز من معروف من ز وی پدید
 من از ویم بیکه او از من شده
 کثرت و تشنه شدن کرده همان
 خلق اگر گویم خدا بد چه جواب
 اندرین جبریت پریشان اندم
 خلق اگر بگویم خدا گوید بین
 چونکه خواهم جانی او بنگرم
 خلق و خالق را نه می بایم نش

کی رسد در رسم و فهم اهلان
 کوهری که هم شش از وی است
 او شده پدا و من زو تا به به
 تن جان شد بیکه جان تن شده
 این چه کار است و چه حال در پست
 گرفته اوجم شود خلقتش مجاب
 نگر چه که پیرا و پنهان اندم
 نیست خبر من در مکان در میان
 کم شود از دیده ام کی میفد کم
 جان در انظار و انظار محو جان

غیر و...

نخستین سری کسی اگر شنید	نیز خورشید منیت و جود می دید
موشد این نکته را بر وی صدق	نات ناشنات معشوقست
هر که در یک بگذرد آن کاغذ	هر که در یک بگذرد آن کاغذ
مستم بودم بر یکی بسیار	
داشت دیده دیدم آن دیدار	

این صدای طبل با بوقست محم
 تا که از نام و نشانت بر کنم
 خبر صدای من که می بایم ز خویش
 پس چرا اصرار نه از جان و تن است
 پس چرا در طلب اندر برم
 تا بروم جان و زین کشندم
 فی ملک فی جنت فی اهل شبر
 سر زده از کن تا جان نشد
 او بری از جان و زین میشود
 شرح این با کس نمیکوید بمن

مستم بودم بر یکی بسیار
 داشت دیده دیدم آن دیدار

مستم بودم بر یکی بسیار
 داشت دیده دیدم آن دیدار

تو بنیاد نیست کند مکن	نسل و تقویت در آل کن
کاف با بیم اگر کجا گنیم	جز کلام کم کم اندک گنیم
بر یکی دلبس عهد اعدا	بر که از یک عهد رو آن فاقدا

مستقم کردیم بر یکی بسیار	ذات دیده دیدم آن دیوار
--------------------------	------------------------

از این دفتر اول تا آخر	هر چه جوئی یابی ای روشن
از اول بر این دست و دست	هر چه را خواهی درین تابش
گفته در ساین دفتر بود	آنچه او اسرار خیر و شر بود
چیزیت چه شریعت چه طریق	جمله شد در قعر این بحر عمیق
ببین ایمان نام این را کرده ام	اندین ایمان دین را کرده ام
ذات مومن فهم این مکتوب دل	فهم اهل شک غریق آب گل
تو میندیشی ز ما ندانید بشر	مشکله ز بهارای اهل بهر
علم این از فیض ذات اقدس	تو ندانی کین عقل ناکس
مستحق عقل این درین مکتوب است	مستحق این کس اندین در مکتوب
خس نشد غم افس این در و اند	کو بروی آب دارد تا نجا

کوه

نویسند بر بحر ظهور	آوردم از غم می آرد وجود
سفر و بر دوم بدیاری شکر	کو بر آرد دوم ولی است حرف
بر یکی دلبس عهد اعدا	بر که از یک عهد رو آن فاقدا

مستقم کردیم بر یکی بسیار	ذات دیده دیدم آن دیوار
--------------------------	------------------------

این که خواند این دین و دین	لیک ساحل کجی سید اشرف
بر این کمر سر جاست	از حدت تا بر کمرش تا خفته
به حدت تا ذات کو بر گفته ام	ذات اشرف را که گفته ام
اسم آن آید صدقش شد کمر	جمله را او گفته اند پس
نمود این جهان هدف نموده	این هدف بایست شرف مکتوب
گرفتار آن کمر را ندانم	نسخ دوکان عبادت بشکند
آن دوستان خوش تر را بشکند	بمون شرا از اصل آلاء الله کند
آن دوستان را که دانا عالم بود	یا در آید حاصل دوم بود
مستحق این هر دو در هر حد	چکلی غرضی بلیه از است
مستحق آن شد که دوم بیرون بود	ما دای این بود و هر جوان بود

از زمان چون فرا حاصل شود
من ز آب و گل کنون یاقی و را
در قیام ایستاده و اندر برشته
که بر کوه و در آن کوه است

640

در آنایت رسیدی بنام	در نشان بود از آنایت تمام
این آهالتی بر جبال عظیم است	زانکه اندر محویت نامحسوس است
مرگی با بس عدد اندرین است	هر که از یک کعبه دانه کاوش است

هستم که دم بر یکی بسیار
 داشت دین و دین آن و دین را

از اصل محبت ترا سازم خنجر	کز خدا و خویشش کردی خنجر
تا خط و منظور را کن محسوس	بر تو کردی رسید از سر و کمر
که این مقام شش سعد اندرین بود	بر تر از اعدای علیتین بود
نی که در دست کیمن در تنون بود	بکند در طوطی و در سینه بود
بندگی و عواجلی در بر میجوید	در جهان کن تا نیایی سیاه
زین دوستی بر بندری کن شکار	یا در محو و نیستن ما محو بار
در فضا ام از دست سی فی خبر	هم فضا و هضم بقا در من مگر
پنجبر از این جنس بر دیده ام	تا که من خیر المصیبه کردیده ام
زین صفت انسان نصیحت ملک	بخت باشد از درون نیست ملک
چون بنی آدم از ایشان فصلند	زین صفت هم کامل و هم آکملند

که جان آنه مکمل زین صفت است	قصه را کوته سازم و تسلیم
مرگی با بس عدد اندرین است	هر که از یک کعبه دانه کاوش است

هستم که دم بر یکی بسیار
 داشت دین و دین آن و دین را

گفت و گو دارم ندانم از گن	که چه میگویم ز من شد یا گن
کن فلان از من خبر من پیر	از خود و دین فلان اندر اثر
بسکه مطلق چهره کردیده ام	زان سبب است حسرت کردیده ام
این حسرت را می بینم از خبر	بیکه هستم از خبری بی خبر
گفت و گو دارم ز گفتن غایبم	را به و رو دارم ز رفتن غایبم
غایبم از حسرت در افعال	هم بر اصل و نقل و حال و قالها
حال من عالی است کالچ ال	حال را ز روز و ماه و سال نیست
عمره باید که فتنه این سخن	عاقبتان را عقل کم سزا زین
درینا بنده خالق دیوانگان	عاقبتان عالمان نفس جان
این جنون من و جنون عقل و دین	اهل این اسرار کی از عقل شاد
در زبان ما زبان و بکرا	در اثر ما را نشان و بکرا

مگر نشان بی خودی هر کایست
 او فست سجده بر آید از پیش

هر کس را بسعد اندر برآید
 بر که اندک بکند آن کاست

ختم کردم بر علی بسیار
 فداست دین و دهر آن لعل را

مهر جان خاک که شیشه در خاک
 من نه با دم من نه نام در نشود
 در نکردم بر ترا جسته و گریخته
 بل خودی آمده نه عقل ای مرد کار
 خاصه مر عشاق را شده فی عوام
 عالمی در خانه فی در بست این
 نه امکان را شکسته ز جوجون
 در میان همه که کردم مقام
 آتش بزم مثل عفت آید
 عاشق نام بود محو نشان
 این سخن را آتش معلوم نیست

صلی

تقص میگوید وی را اصل دیر
 که کی و کرم صد و ده هزار

ختم کردم بر علی بسیار
 فداست دین و دهر آن لعل را

گو بختم تر از این جان بخت
 فداست دین و دهر آن لعل را
 این تران ماه را با قناب
 کتابان جریست تو سینه جود
 شد کی در ذات و بکر بخت
 فداست دین و دهر آن لعل را
 مشکلی چندین هزاران ساله را
 از دم معراج تا بر این من
 سر محبوبان حق کردم عیان
 برین نهادم سخا نه بیایه ای
 بعد از عین الشین کشت دهر

صلی

یا کی آینه ز آینه رویت و زنده در آینه انوار گیت

مرکبی را بسعد اندر تیرا بر که از یک کینه و آن کا و

خستم کردم بر یکی بسیار

ذات وید ویدم آن وید را

از ازل کردم ابد را هستی	از کمال علم آن وادی از
نقل و منشر بهی سبب گنیم	پیش و کم فی بل موافق گنیم
معنی تو بیت و انجیل و زبور	بست در فرقان کنون و شریح
معنی فرقان مرا اندر زمین	آمده تعلیم از آن علم زمین
انچه بر روح الاهی پیش پیاده	بر دل من یک بیک از آن گشوده
عز و اصل علمی دیگر است	یک اندر قشر نور انوار است
علم علم اندر زمان سینه مراست	ایتم از مخرج پیشینه مراست
از دم می شاق و عهد اشکار	را از نو دارم بدل از علم یار
تازیانه گز زخم این جگر را	واکنش شکلات بکر را
گر عثمان این براق تاق را	من بکرم برودر اجلاق را
مرا زان تا بر ابد کا می کند	بجز در واقعه در جا می کند

در میان سویت پرست

سر بر دهن از حمله داور

سری را بسعد اندر تیرا

بر که از یک کینه و آن کا و

خستم کردم بر یکی بسیار

ذات وید ویدم آن وید را

این یکی با این که از وی صدها	آمده اندر تیرا
تصویر این خدا و کثرت وید	در لکها از برای شهرت
بسیار او پیدا است بهمان آمده	قرینش بر ویات انسان آمده
می بینی این نام کم کرده زینت	خیرش از وی بنا شده در میان
نام با او درشت آن گروه قبا	جهت وجود و نشان از کتب
در قیاس با ایشان اکا هستی	پشت زمین عالمی تخیلی است
بر کوه تنهایی تنه از ایشان	هست در بسیار از آن فیضان
بست تنه او در بسیار آمده	در پی بسیار بسیار آمده
بر یکیتی شمار و خویش را	از همه بسیار به خویش را
شد ناشن کی می نامش بر نه	در فی این مهانت پیشا
نام نقل آید چهل ای بی حسبر	نقل کی شد اصل گفت و راثر

تقل بسیار است اهل او یکی
میری بالیس عدد اندر بر است
تقل افکنده است غنای را بشکلی
هر که از یک کند در آن کاوش

محم ادرم بر یک سید را
فراست دیده دیدم آن اید را

قیس آه قدحتم این کتاب حایق لایمان

از شری تا بر بیاوردی خیران
نموده یا بگوشتم بزرگ میفرود
به چشم تو آن شری در اوراق
بر خوانی نموده و او را به کنی کشم
بر کسیت فکر نشینم کی با حق زخم
تا که از خون ابدیت عند رفی خواند
مسکون کار کنم پاک از قیاس جان
تیش غیرت بر ششم از است این عقاد
سکونان و لاله بوی محرمیت ششم
وید و این نظر حای و مکانم نکرد
خانه این بیت بون در زمان
خلق را با در میخانه مستان کنم
ز بهر در قصه افکنم مرغ را خدایم
درین رازان نوار غزل و افشایم
عوضه ملک بوی را می و لایم
جیست بندر نظر رسوی فلان کنم
از برای آنکه جای را می مهان کنم
مغزل بسمل کنم و خضر تشش را می
بعد ازین کی من نظر در مجلس انجم
لا مکانم بهر حکوین حاجی امکان کنم

منم

مستند است بهر حکم که بر لب
غیر از آن فیاض چون و جدا شد
عشق سکونیه که شوره انجم بر کایت
از روی بکشد ام محمد از لایکاید
بوش صمد طار و شمشیر نور بر دم
و از بوم و لی دله از گوید با پند
فکر حلال اگر است ای اهل خرد
در عشق او را طاق لایکاید
بر مری با دار رندی شجره دوران
لشش و لایکاید نوح می سپرم
درین **فر** من مکاتب علام

زاده که شاه عشق بر دجیمه در جود
از نو و دانه ملک و است شش محبوب
خبر وی بود آنچه که در بطن خیم بود
عکس حال بود و آینه زخم نمود

احسان این وجود به سیم سلف آید

از دستم بر خیز از دستم	از دستم بر خیز از دستم
و آنچه قلم بویج ازل ساخته بر آ	و آنچه قلم بویج ازل ساخته بر آ

باقی این است که از آنها شود

بند که افتاد کلاهش بر کشیده	وزارت سری سوی کوه کشیده
سیاره خیمت خویش بکلاه کشیده	سلطان فدا خویش بنام کشیده

اینها را در این است که شود

ای صبح ذات حق که ترا نور بر آ	پیرایش تو شهرت با نوار اطرا
لو لاک بر وجود تو خست معتر ش	وزارت تو بیکت لیکت بر ش معتر ش

نور و مشرقی است که تو خیز از خود

روح ملک شمع شربعت کند تو	از ذات عشق نعل حکایت کند تو
نفس شربعت محبت کند تو	کسب کمال اهل حقیقت کند تو

نور تو بر من و دل بر تو

ساقی زدم سیکه اهل حق کوئی	ای اقبال بلیت حدت سب کوئی
بویج و قلم بر کفند که نعل و زلف کوئی	فرض نمار و نافه اندر غش توئی

دست تو بویج از دستم بر آ

الم

انگش که در محیط معانی سرور	شک شیت که بوی خدا رو برور
و قصه است که در دست تو	خاموش بود اگر چه بجهت تو

اینها را در این است که شود

بند که افتاد کلاهش بر کشیده	وزارت سری سوی کوه کشیده
سیاره خیمت خویش بکلاه کشیده	سلطان فدا خویش بنام کشیده

اینها را در این است که شود

ای صبح ذات حق که ترا نور بر آ	پیرایش تو شهرت با نوار اطرا
لو لاک بر وجود تو خست معتر ش	وزارت تو بیکت لیکت بر ش معتر ش

نور و مشرقی است که تو خیز از خود

روح ملک شمع شربعت کند تو	از ذات عشق نعل حکایت کند تو
نفس شربعت محبت کند تو	کسب کمال اهل حقیقت کند تو

نور تو بر من و دل بر تو

ساقی زدم سیکه اهل حق کوئی	ای اقبال بلیت حدت سب کوئی
بویج و قلم بر کفند که نعل و زلف کوئی	فرض نمار و نافه اندر غش توئی

دست تو بویج از دستم بر آ

بر بیان توفیق احد بیعت که احوال درایت از حد است
عمرها که واقع شده و ناست بیعت و بیعت اینست
بیعتی که در این بیعت و بیعت بود و بیعت است

شسته در باری وحدت کی بپید
کردی اندران در باری پاکت
یک گه باری جهان را شسته
کی بخت است بر ترانه شکر بود
ای موصوفه رویدین و ریاضت
ای خودی بر تو بخت است و ایتم
سر نشستی اندرین دریا و دوی
خود دی بنوع کبیره در گناه
نوصفای سینه را طاعت شمار
در خودی خود را برستی فی جند
تغییر از غیر حق اول شستن است
نقش و طیل بیکه در دها بود

پس چه از صفویان بپسته
مرغ و لهاشان یقین و بیعت است
مرغ افقی گفتیم او را رام شد
عبید الی الله بکیت آوردن است

صید آن غفای وحدت میگنیم
میکنم صید شش انگیز از لاکان
پس چه آگوشید که غفای شستن
از من و دیگر خود را بر جان
تجربگی دیگر سبب باشد حدی
از باری صوفیان سالکان
دست اندر حلقه بیعت زین
تا زانده اسپهان ره ویزان
تا که در جابن شورش مرغ
طافی نازد بکفایت کوشها
بود پس روان گفتیم از افواها

پس چه از صفویان بپسته
مرغ و لهاشان یقین و بیعت است
مرغ افقی گفتیم او را رام شد
عبید الی الله بکیت آوردن است

صید آن غفای وحدت میگنیم
میکنم صید شش انگیز از لاکان
پس چه آگوشید که غفای شستن
از من و دیگر خود را بر جان
تجربگی دیگر سبب باشد حدی
از باری صوفیان سالکان
دست اندر حلقه بیعت زین
تا زانده اسپهان ره ویزان
تا که در جابن شورش مرغ
طافی نازد بکفایت کوشها
بود پس روان گفتیم از افواها

هر حرف مستی و پایی مردم
 کین چه حالت ای طیبان کند
 بر کسی جز بختند از هوا
 کلاه سودا که بخون پنداشته
 بعد از آن دیوانه ام کردند نام
 بس که بر من حال را روی نمود
 اندران احوال کبر و شتم قسم
 چه چاره مکتوب بپوشتم تمام
 نقشش اچار و پس از سر از دست
 بعد از آن بپوشتم حسرت هر کس
 حرف می مغلقتی با و سر
 که بپوشه زان بخت و بر بهم کوف
 بعد از آن بپوشتم از جان جان
 بعد از آن یک مشت سوزی نامدار
 معدن وحدت با الفاظ عرب

در سالان

پس این پنج اصل سما جمیع شد
 خطبه آینه کردم و تشریف
 عین الایمان کرده ام زان پس بیان
 زان مظهر مردم شروع عین شوق
 یک روی کردی که شست تا نام
 بعد ازین چندی که باشم در شوق
 هر چه در خود دیده ام را سر از شوق
 از برای آنکه عیب را زنی این
 اگر واقف باشد از سر از حق
 سر عالم بود این در روزگار
 فضل را پان نیاست تا بعد
 فضل را در عین افراده
 و نه از عین الوجود نمود
 من کردم خدمت شیخ حیات
 صمد از بهر به آمد و در میان

که برای اهل تقوی شمع شد
 شمع شد در هر دیار و کشوری
 از برای درک و فهم عاقلان
 تا رسد عالمی را در حضور
 بهر روح شرفان مردم
 می نویسم سخنها می بهان
 شرح کردم نزد عالم او بصدر
 بر محکم عالم زنده اندر قیام
 نیست حاجت زنی او نقل حرف
 شرح کردم تا فضل کردگار
 هر که پایان گفت او کردید رو
 که عمل اندر ریا التوده لبه
 کین پسین احوال بر من و نمود
 که در تعلق بر الفی و شبات
 فی که از تعلق بی بعیت ای فلان

این کتاب به خط و رسم و کلام
 از کاتب و خطاط و کلام

پیر من عشق است من اول مرید	ایچنین میگردی کشیده
بر صراط معنوی بر داورا	که از معنی تمسک کردم ترا
این سخنهای که کردم آشکار	من بخت دران گشتم عشق بکار
طفل دل گفتا پیران مسکینه	پیر را این طفل حیران میکند
از ازل تا بر ابد راجع را	روشن آید طفل جل عشق را
طالبان تا بر شمایان عشق نیست	برج وحدت شمارا صد نیست
کردم از تصدیق اظهار عیب	که جهانی یافت زیر صد عیب
بگفت پیر من عشق آمده	که از نیم با جسد صدقی آمده
فخر دارم من عشق کرده کار	فخر را زین باقیم من اعتبار
بس صلو و بس سلام بده	بر کرده اهل عشق تان سه

مناجات

بنده هر چه که اندر طلب معبود	و در طلب یاقین کربش گشود
بخواهش من آید و وز جان گزند	کین نغای است که میساجد هم گزند

رباعی

گر نبودی شرف عشق برین خاک بود	اگر کی سامنت ملک که بیارید بود
-------------------------------	--------------------------------

خونمای آمده است کینه دل غارت
که شرب زود افش کند آن زود

رباعی

گفتم از دور از این بجای آمده	خوبی بود ولی از بعد بسیار
بگفتم در لب عشق من بختن شد	منی از او من غیث با کجا آمده

رباعی

آن ذات چو بر صفای نیست	عقل از می ما و من بشد
چون گشت صفات نمود زود	عظم گفتا که من نیم هست

رباعی

برستی بجز است چون خدا است	پس ما و منی شود چو سر است
این دوستی از دوستی است غم	درد شمس دوست کبر است

رباعی

چون براق قنای بودم هست	همچو خاک مرا بکوی انداخت
بگفت روح خاک را بروید	بر دود ساق عرش خاشاک

رباعی

دوست از جمال خود جوید	این نجیب بین که ما را جوید
-----------------------	----------------------------

سایه باشد خدا کفرم وقت آن شد که خویش را گویم

رباعی

خود نگوییم اگر چه خود ایم مریخ اسرار خویش صراحت
گفت آدم منم خلیف حق حق بگفت که در تو چیست

رباعی

بس که سپید است بی نیت را بد درشت آن سبب مکان آمد
بیخاین دیده را جو بکشتی لا مکان را مکان بجان آمد

رباعی

عشرتش در جو و عکس افکند نظری تا بهوی خلق افکند
قلش بی محیط او آمد تا که او صانع را بختش افکند

رباعی

جان خدا جسد از غیبه نماند همچنان روح به بود نماند
هر که در این سخن دولت عقل از ره علم حق شود نماند

رباعی

ما را تو دشت ازین رو به رویم ما را تو دشت ازین رو به رویم

نری ست که گفتن تواند در کس مگر گویش امیت که از خویش گویم

رباعی

در عالمی تو جید نباشی به حق باطل بود گفت اسرار الحق
موجود احد آمده تا ما بودیم از که برین فضا گفت که مطلق

رباعی

خود او هست که بر نام جهان آمده بی رنگ بود رنگ یافته آید
عشق است که از غیب بیزار شهوات در خلق بر آید چه زخمی و چه سید

رباعی

حق است که بر صورت باطن بود باطل توان دید که سیرت او بود
تو جید بهین شد که باز از خلقت دلدار بدست آرد ز نوم و نوم

رباعی

بگو که سر آمده اسرار تو دم بر شبنم و همش با تو دم
گر زده از عقل بخت آید چو من ز آینه دل عدت زنگار تو دم

رباعی

عشق است که بر عاشق و معشوق چو پست سدره باطلها را چو پست

آن مهر نموت که بختیبت آن بود	شکست که بخت نظر عشق کجاست
سبب	
که نهان فهم کنی یار نهان نماید	و عیاشی مگری ذات عیان
هر چه اندیشه کنی دوست و دشمن	می پیرشیت فتنه رنگ جان نماید
دلی	
صورت از آینه بگیر و رنگت	با که صورت زوی شود بی رنگ
هر کدام ز یکدیگر رنگین	گفتنت این نوا به نغمه چنگ
سبب	
روح بلبل چون جند جمل در قفس	گفته است آن بخت دل نوح
احمدی گوشت از احمد موجود	این کلام تمیز بین و شرف
سبب	
و اگر دگر که خداست که بخت	یک از خشم غافل این دور است
و اگر بر شیی که بخت بخت	اصل آن شئی در دوست است
سبب	
اوجی حیات اهل مخلوق است	کرد و هست ذات حیات

صدفنی و مری حسان دارد	که نویسم شست لعل برات
سبب	
هر چه جوئی ز شمع و شمع	همه در تو بود چه نوشتی غیر
صدفنی اسرار عظمت ترا	که بخواهند ترا کعبه و دیوار
سبب	
همه در آدمی و آدم نیست	همه در رخت و یک محرم نیست
هر که زین سر نیافت آگاهی	اوست حیوان ز نسل آدم نیست
سبب	
از ذات خبیثات مرا پاک میا	این که بختیبت به هم نیست
هر شب همه ترا بر تخی معنوی آید	از تو فرشت این چه سان می آید
سبب	
کو که سعدی است عرش نظر	هر که از دید حق شود بیکسر
بعد از آن که چرخان شود ظلال	تا اندا و می شود و یکسر
سبب	
بطل اندر نظرم حق نمید	بکسی نصیب برین روی کشود

خدا حق است رخص بین باطل	چهل اسم است و تمام حق بود
بیت	
این مجازات قصه است ای	کلمت کوشش بر تفتیش
کر مجازت بشرع راست شود	این بود نور سیه اثر از نام
بیت	
ناراک ز نور سیه تن کنی	ذات خالق بیرون ز خلق کنی
فقر این شد اگر ترا خبری است	نی که تخری به صوف و ذوق کنی
بیت	
فانغ از زنگ آتش خاک آمد	نار و آتش ابد هلاک آمد
بیت	
عاشق بود هر که شد هر جا	نوع عشق پاک را که سود است
بیت	
عقل و علم و ادب و ایمان	

تو که عاشق دین نظر کن	در دین این نظر و نظر مطلق
بیت	
ایمان محبت است اگر مستی ترا	میدان یقین که بر تو شده مطلق
جای که محبت نشان غصه نماید	از حب و محبت بهر حال جدا
بیت	
وجود عشق باشد تا که هستم	که تا روز ابد از عشق مستم
اگر شد تو را از نام محبت	و اگر با و سر تو به کشتم
بیت	
آتش که روایت کو را زده است	من عشق خدا را دیدم بعزت عشق
بیت	
خداست عشق که غیر او نبود	ببین عشق را که روی باطل
بیت	
وجود عشق باشد	

بستی هستی من بست از تو	بستی نیستی من بست از میان
بیت	
وجود اوست شایسته بر وجودم	که خبر اوست بستی در نمودم
نمود او باشد که خود را خود بستاند	خود می را از خودی خود زودم
بیت	
آن ذات لا مکان نهان ازین	حاضر شده کینه دل او در احوال
عمری بی نشانی او دشتی سخن	ای دم خبر ز نام ندارد جز نشان
بیت	
آه جان حسیه نام هستی ندارد	نشان در نام عالم دوستان
اگر از من خبر جویند از رب	بخود ذات نشان نام او دارد
بیت	
مخبر کرده ام از عشق حق را	بردم از دو عالم من سبق را
بخبر حق نیست در تخیل انفسم	نقش من و من شست و دق را
بیت	
ای منی هست دلم که نقش و خط دارد	هر چه که در آن نهایت کثرت دارد

ممن

کشتی بنظر و بود و حد است	از اگر حدایت از محبت دارد
بیت	
یکو چو دست خراشیت که ز وجودی	در عبادت که در عبادی معبودی
از لال با بستی خیر این نکته ذکر	حسنت صد حیف که این نکته کی شود
بیت	
وقت نیست که بروی زو میبکشی	بکمی جانب باز چو غیب کنی
کین چه شوری هست که دایم موقوف	نقص منی نظری که طریقی
بیت	
بنا از بستی نیست چه بر بستی	نیمه بستی که بستی را کفم خودی
بخدمت خود را برنگد و کبر را بد	نه پنداری که شورش از مجبوری
بیت	
بحر معانی بدلم جانشین	قطره صفت آینه دریا شین
بستی مخلوق بیک منوج	لا اثار حضرت الا شده
بیت	
ای طفل دلم بر سری گفتار برام	ای طفل دلم بر سری گفتار برام

آینه دل شده از خاک بوس پاک	خشب رخسود از درو دیوار برآید
رباعی	
از خدا گفت ام نه از خود	بر چه شنیدی از جدید و کهن
او سخن میکند مرا در کام	در نه من از کجا که گویم من
رباعی	
کز نزد لم جنب کردی	تا بر فراز ابرو کردی
پیشم عشقش از دلم تا بهر	دیده بکشت که کوز تر کردی
رباعی	
جمال نور سبزه چشم خلق جهان	کشته بر خیم جهان میان جهان
زین محو شده دیده باطله	چو کور در پی او میدوید بجز
رباعی	
بسک پیداست بی نشان آید	زین نشان خلق در کمان آید
همه از نام بی نشان غلبند	خودش نش بجز نشان آید
رباعی	
چنان غم شستم اندر جمال احد	احد غم شستم آمد و بی احد

تو چهری که مخلوقی بشنیدی	مرا اولت بر سن خانی بود
رباعی	
نواجم که بگویم نغمه دل بر این	ازین که تر عشق شونده بگوین
دل در قری است سر از آن ابد و	این تن اخلاقی است کمال و جان
رباعی	
یا آن ششم کعبه غیب معشوق	چو شود در دوات الهی بود
بعد ازین چو می نمیزد از آن ابرو	دگرستان جهان خیر که هست خار و
رباعی	
نکته شرح الایمان آمد که در اقصی بود	بلکه از اقصی که شد تیری او
که چه هم درین خاک چو کسایند	روح من در شش بالا تر از بالا
رباعی	
تو زین حق بخت و قبل قول عید	به چه موعود پیدای قیام من بود
روح من دوات جهان و شکست	کشته این ای خلافت کی رسد بر ابر
رباعی	
در نه کجاست تصدیق نگاری ارم	که دود و دود همان بوس کنای

خاک من شد قدس آمد بر روی زمین
شکر کند که خاک من را می ایم

در شام جان عالم فیض تو است
صل من عشق است و عمر است
مخلوق از فضل روح الهی
بر کفتم من من از انبار الهی

عاشقان فغانه دامن است
بندگان مخلصان دلش
تا که به هم علم وحدت یافتم
بین که در دم از غوی از او شام

بندگی در معیت تو بودیم
آخرین باد بر حقیقت فضا
بلکه خود بینی اصل بی دینی است
خواهی در کمال مسکینی است

بسکه تمنا کنیم تمامش نیایم
بسکه اندر دگره منگور شست
بسکه ندایم از او شنایم
بسکه در یادیم در باو شنایم

کوهری بگردم آمد وجود
قیمت این باشد اوصاف

بر بازار

بر بازار بهیبت بکشد شب
بگری تو رونق سودا سود

منع جانم هر نفس بالا رود
بلکه اندر اوج او اونی رود
زین سری تا کبسته اسری رود
تا که او بالا آید بالا رود

فکر آن حسن کجای محض و من بود
تو به نامحبت چون بچایم در گرفت
بکشد و این عشق عاشق تو بود
جفت فتنه کو میا چون در حوض تو

هر خنده که وصف عشق آن بایم
سپار ز خواب غفلت از عشق شدیم
منصور بوم رخ بسوی دارم
وقت است که اهل فضا بداریم

دانشمند که بر صفت حبس الایم
بشش جهت خویش آه میمند
تا که کجای خویش را بجا یاریم
هر که ز دل رنگ خودی بزدانیم

ایینه دل طاعت و حسد دارد
منکر نشوی که عشق شایع دارد

بایست که در هر فصل که حاصل شود

خانی که در این شهر سکونت دارد
نعمت بجز این که در این شهر سکونت دارد

این شهر که در این شهر سکونت دارد
و در این شهر که در این شهر سکونت دارد

در این شهر که در این شهر سکونت دارد
و در این شهر که در این شهر سکونت دارد

در این شهر که در این شهر سکونت دارد
و در این شهر که در این شهر سکونت دارد

در این شهر که در این شهر سکونت دارد
و در این شهر که در این شهر سکونت دارد

در این شهر که در این شهر سکونت دارد

در این شهر که در این شهر سکونت دارد
و در این شهر که در این شهر سکونت دارد

در این شهر که در این شهر سکونت دارد
و در این شهر که در این شهر سکونت دارد

در این شهر که در این شهر سکونت دارد
و در این شهر که در این شهر سکونت دارد

در این شهر که در این شهر سکونت دارد
و در این شهر که در این شهر سکونت دارد

در این شهر که در این شهر سکونت دارد
و در این شهر که در این شهر سکونت دارد

هر کس که غلام و فرقی معشوقه است
آزاد و مبد کی نکات نام

در عالمی توبیخ و جزا و مینت کسی
بروانی سنت کی حق بر کس گنایم

یکی بیاد و بسیار است مکیا
ببین اندر و در خوش فرو است

شبه موجود شئی در شئی
هر آن اسمی که در عالم پیدا

بغير آزار اعيان می باشد
و بعد از آنکه غیر از دیوار برود
بجز شش دیوار می باشد
که غیر از وحدت الهی باشد

برچه دید و هر چه خواهم دید

اسم فی محل حمایه مقتضات

کرتن و خیمه او خبر کردی
آنکه هرست بر تو نوشتن

از کلام بشارتی و غریب میجوید
مستجاب رسالت و پیوستن و دوام

آنرا که جوهر کلا بر شش سر کرده اند
آنگه که در طلب پامی هم تجدد

هر کس طلبه خدا می شود
و درش نه هم نشانی از ذوق

دعوی کفر است منج و دعوی حق

سید علی بن ابی طالب علیه السلام

از صفات پسر و دختر کردنی
ترین و لامیت چو بکده در کردنی

استر بیان خانه خود دیدم
سویای حرف و نقش شنیدم

چون دیدم چه نقطه آخر میان
هر کس و من بودم آنرا بدین

از خانه برون باغبین خواهد داشت
کز لعل لب کام و ازین خواهد داشت

من مذهب بو حنیفہ بنیاد دار

Handwritten text in Arabic script, likely from a manuscript.

از لغت غیر دوست کشم بر آن در سینه چو لاله آلا دارم

رباعی

بکس توخت غرق حقیقت است زان جهت در صورت غیر حقیقت
فهم آنکس اندرین بی میرند کوه یقین و جله غمیدیت

رباعی

آنچه اندر وجود من باقیست غیرت ذات عشق آن ساقی است
کز این بخت شکار کنم و صلت اندر مقام حقیقت

رباعی

غیرتش باقیست و غیر منا ذات حق غیرت عین زوا
آنچه گفتیم جمله در لالود وینت لارا وجود در آلا

رباعی

زینست شد به جهان و محمدم بگشته ستر ازین سستی کس معلوم
حقیقتیست درین لاکر خبر کردی چنان بود که شوی پادشاه رسایوم

رباعی

که بداتش عرقه کردم که سرازدم کشم که غنیش برده پوتم که درایش کشم

کلام

گاه خود را و بیهیم گاه او را شومین که منق و نعی کردم که تابش کشم

رباعی

در خداوندی او خود را نمی باید سمرد هر که بر این وصف میر و پیشک او ایما بر

اوست واحد این وجود حجت انو احد

حجت الله تا ابد باقیست کوه هر که مرود

چشم ایمان که در یای الهی در برست هر کسای که ازین خور دایم او ستر

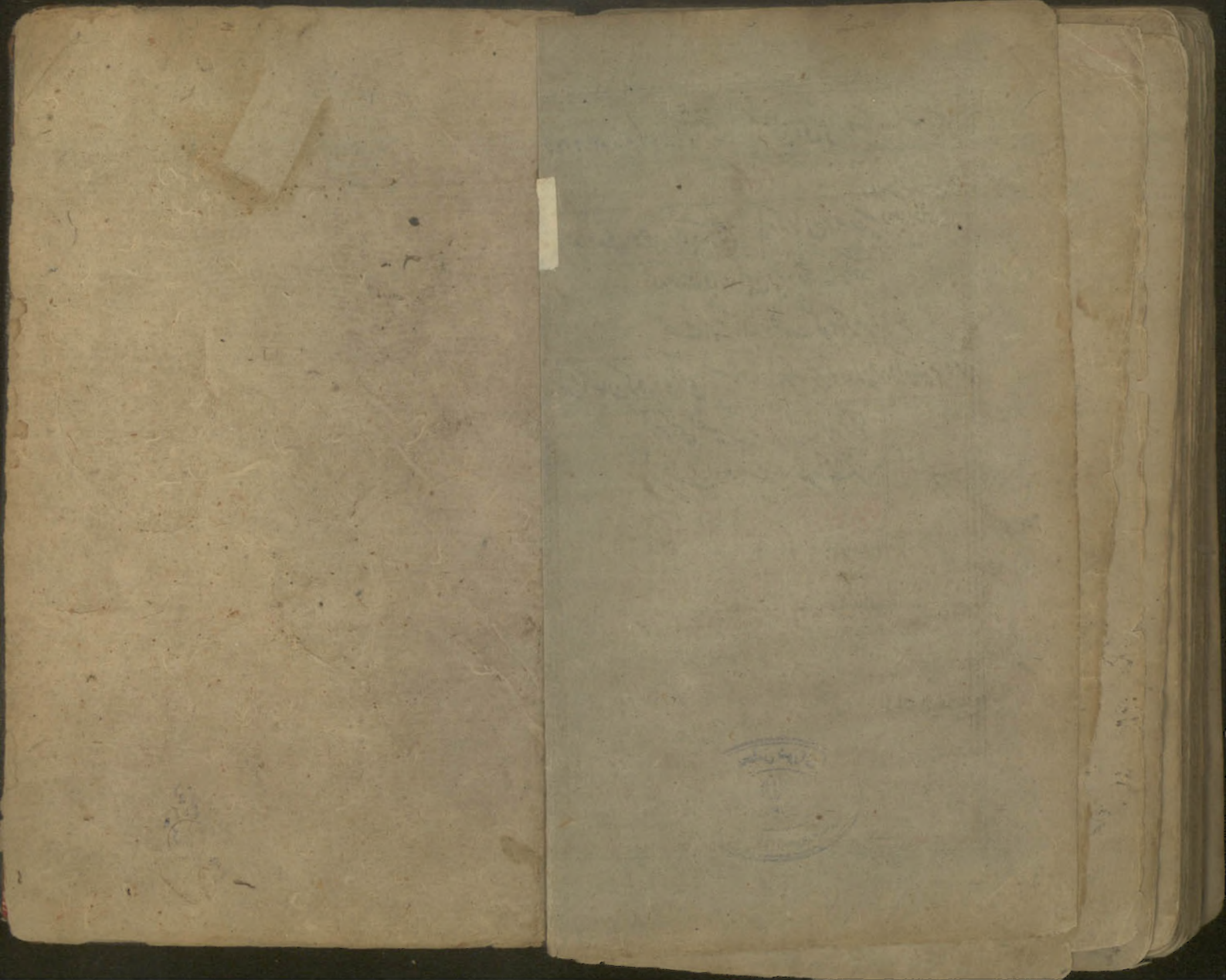
هر کسی تصدیق بر اقرار این فقره کرد

مشکست او ملحدست او منکر او کافرت

تمت الکتاب و لا یم وجود الحکیم الوهاب

۴۴۴





انقضاء
الوقت
مع

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

خطی

۱۷۵۹۳